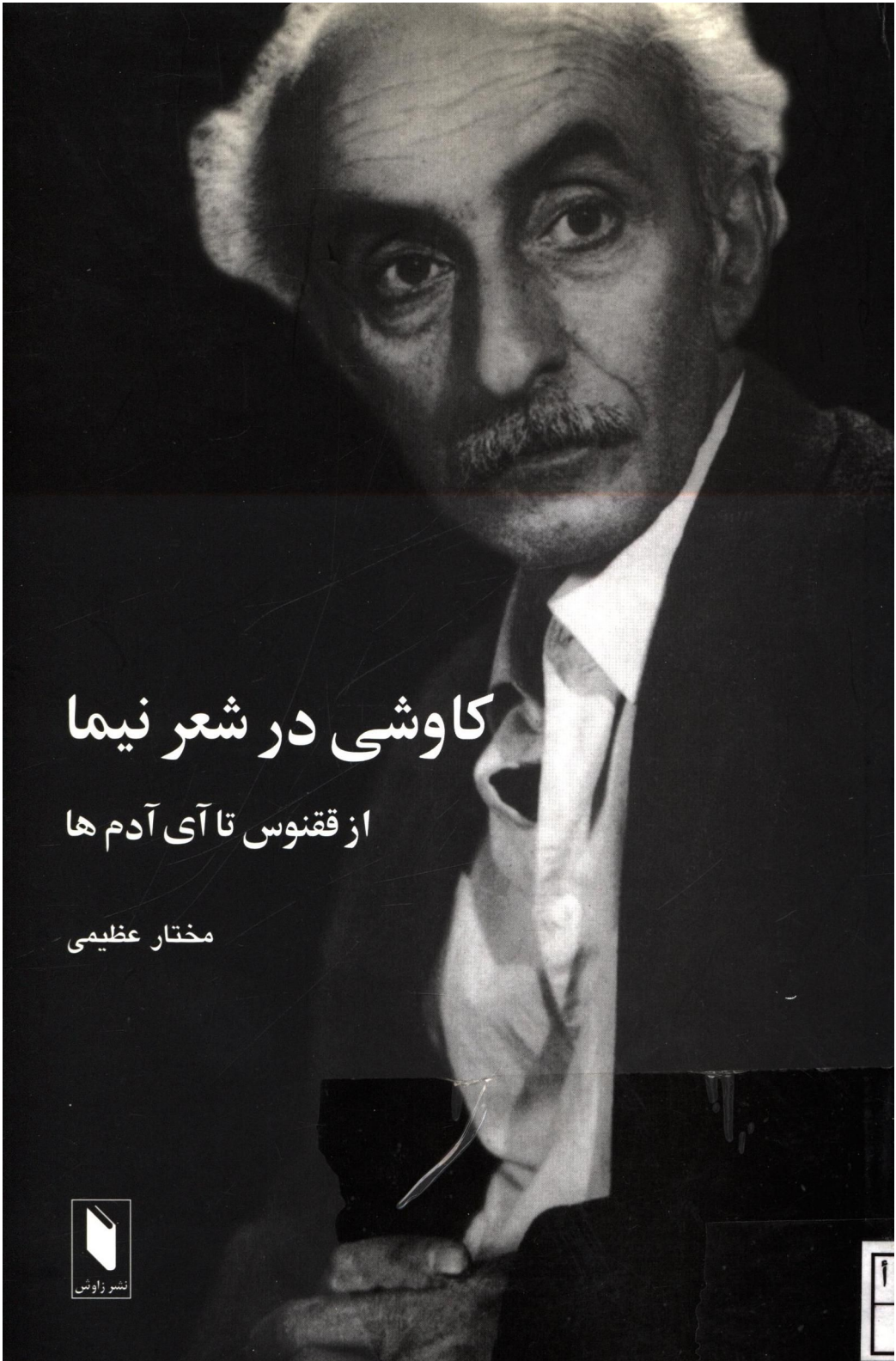


A black and white portrait of Albert Einstein, looking directly at the camera with a serious expression. He has his characteristic wild hair and a mustache. He is wearing a dark suit jacket over a light-colored shirt and a dark tie. His hands are clasped in front of him, holding a pair of glasses.

کاوشی در شعر نیما

از ققنوس تا آی آدم ها

مختار عظیمی





شعر فارسی

شابک : ۹۶۴-۹۲۸۶۳-۱-۴

ISBN : 964 - 92 863 - 1 - 4

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه تان بر تن،
یک نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می گوید
باز می دارد دهان با چشم از هم دریده
سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گاه پا
آی آدمها!

...



۱۳۰۰ تومان

کاوشی در شعر نیما

مختار عظیمی

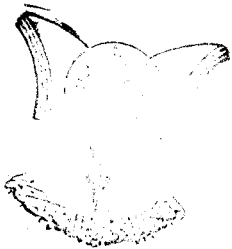
۱/۴

۱۷/۳

نقد ادبی

نقد ادبی

۱/۲۰۰



کاوشی در شعر نیما

از ققنوس تا آی آدم ها

مختار عظیمی

ساری ۱۳۸۲

عظیمی، مختار
کاوشی در شعر نیما : از ققنوس تا ای آدمها /
مختار عظیمی. — ساری: زاوش، ۱۳۸۱.

ISBN 964-92863-1-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. نیما یوشیج، ۱۲۷۴ - ۱۳۳۸. مستعار -- نقد و
تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد.
الف. عنوان.

۸ فا / ۶۲
ع / ۹۸۶

PIR۸۲۸۵/ع۶۶۲

۳۳۲۳۶-۸۱م

کتابخانه ملی ایران



نشر زاوش: ساری: خیابان قارن - ساختمان ۲۸۶ - تلفن: ۲۲۲۱۰۵۰

کاوشی در شعر نیما

مختار عظیمی

حروف نگاری و صفحه آرایی: زاوش

ناظر فنی چاپ: یوسف امیر کیان

چاپ: حیدری

تعداد: ۱۵۰۰

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۱

حق چاپ و انتشار مخصوص نشرزاوش است

ISBN 964 - 92863 - 1 - 4

شابک ۹۶۴-۹۲۸۶۳-۱-۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹.....	پیشگفتار
۱۵.....	ققنوس
۱۸.....	تفسیر ققنوس
۲۲.....	غراب ...
۲۴.....	تفسیر غراب ...
۲۷.....	مرغ غم ...
۳۰.....	تفسیر مرغ غم
۳۳.....	می خندد.....
۳۵.....	تفسیر می خندد
۳۷.....	تفسیر دانیال.....
۴۲.....	مرغ مجسمه.....
۴۴.....	تفسیر مرغ مجسمه.....
۴۷.....	وای برمن.....

تفسیر وای برمن.....	۴۹
پدرم.....	۵۳
تفسیر پدرم.....	۵۷
گل مهتاب.....	۵۹
تفسیر گل مهتاب.....	۶۳
لاشخورها.....	۶۶
تفسیر لاشخورها.....	۶۸
ای عاشق فسرده.....	۷۱
تفسیر ای عاشق فسرده.....	۷۳
تفسیر خانه ی سریویلی.....	۷۷
پریان.....	۹۲
تفسیر پریان.....	۱۰۱
اندوهناک شب.....	۱۰۵
تفسیر اندوهناک شب.....	۱۱۱
هیبره.....	۱۱۴
تفسیر هیبره.....	۱۱۵
همسایگان آتش.....	۱۱۶
تفسیر همسایگان آتش.....	۱۱۸
شکسته پر.....	۱۲۰
تفسیر شکسته پر.....	۱۲۲
خنده ی سرد.....	۱۲۳
تفسیر خنده ی سرد.....	۱۲۵

۱۲۶.....	امید پلید
۱۳۱.....	تفسیر امید پلید
۱۳۳.....	گمشدگان
۱۳۵.....	تفسیر گمشدگان
۱۳۷.....	پانزده سال گذشت
۱۴۰.....	تفسیر پانزده سال گذشت
۱۴۱.....	وقت است
۱۴۲.....	تفسیر وقت است
۱۴۳.....	خواب زمستانی
۱۴۶.....	تفسیر خواب زمستانی
۱۴۸.....	من لبخند
۱۵۱.....	تفسیر من لبخند
۱۵۳.....	لکه دار صبح
۱۵۵.....	تفسیر لکه دار صبح
۱۵۶.....	جفدی پیر
۱۵۷.....	تفسیر جفدی پیر
۱۵۸.....	آی آدم ها
۱۶۰.....	تفسیر آی آدمها
۱۶۳.....	پانوش

پیشگفتار

نیما که در جوانی اندیشه‌ی جنبش مسلحانه را در سر می‌پروراند، آن را رها نمود و قلم برداشت تا کاری را که در آن شرایط از تفنگ بر نیامد، با قلم برآورده سازد. هدف وی در هم کوبیدن واپسگرایی و گشودن راه تجدد و آزادی خواهی در پهنه‌ی ادبیات، به ویژه، شعر بود. زیرا با شناخت ماهرانه‌ای که از فرهنگ و ادبیات، و روند اُفت شعر تا زمان خویش داشت، می‌دانست که شکستن بن بست آن، جز با برنامه‌ریزی سنجیده امکان‌پذیر نیست.

وی آگاه بود که روند انجام تحولات باید چگونه باشد و در دوران زندگی اش در کجا پایان گیرد تا بتواند ریشه‌های پوسیده را از ذهن‌ها پاک کند، او می‌دانست که:

۱- ادبیات رسمی دگرگونی در ساختار و درون‌مایه‌ی شعر را بر

نمی‌تابد.

۲- بسیاری از دانشوران غیر رسمی و مستقل نیز ضرورت تحول را دریافته و با خشک اندیشی و با توجه به برد اجتماعی شان در برابر شکستن بن بست شعر پایداری می کنند.

۳-نبوه باسوادانی که سر در خوانش شعر دارند، به علت ساختار بسته و واپس گرایانه ی نظام اجتماعی و فرهنگی، گرفتار آداب و سنن خرافی، توان همراهی و همپایی با دگرگونی انقلابی در ادبیات و شعر را ندارند. از این رو انقلاب در شکل و محتوا را با برنامه ریزی حساب شده به روندی تدریجی و دراز مدت بدل کرد. و در هر مرحله بخشی از ساختار و درون مایه ی سنتی شعر را به هم ریخت که آخرین مرحله ی ساختار شکنی با شعر ققنوس پایان گرفت و از همین جا شعر نیمایی (آزاد) آغاز شد.

دلیل عمده ی دیگری که باعث شد تا شکل شعر را بشکند درون مایه ی بی کران آن است. اندیشه و خیال کرانه ندارند. پس بی کران را نمی توان کرانه مند کرد. در گذشته محدودش کردند تا آنجا که کار بر تکرار و بازگشت منجر گردید. از این رو باید ظرفی انتخاب می شد که با محتوا- درون مایه همخوانی داشته باشد. کاری را که نیما در آخرین سالهای عمر خویش بالا بلند برافراشت. وی از محاق گمنامی برآمد و بر سر زبان ها افتاد اما تنها به دلیل بنیاد نوین شعر نو در انداختن، نامدار شد. زیرا زمان کوتاه تر از آن بود که دیگران بتوانند اندیشه ی پنهان در شعر او را بشناسند. این موضوع را خود دریافته بود، چنان که در یکی از دوبیتی های بخش روجا، که به زبان مازندرانی سروده شده گفت: (ترجمه شده به فارسی):

ای جوانی که نام تو را نمی دانم

ای جوانی که هیچ نمی پرسی من کیستم

نمی شناسی من گل باغ تو هستم

آن دم پیشم می آیی که من نیستم

شعر سنتی ۱- به دلیل داشتن اوزان یکنواخت که سده ها تکرار شده بود
۲- داشتن نمادها یا استعاره ای که تغییر نمی کردند ۳- تکرار یک رکن،
وزن آهنگینی را به شعر می دهد که موجب خوشایندی و خوش نشینی
آن در ذهن خواننده و شنونده می شود، و در نتیجه بهتر و آسان تر در
ذهن نگهداری می گردد. ادامه ی این روش در طول قرن ها خود باعث
پیدایش دیدگاهی تغییر ناپذیر در باره ی شعر سنتی شد. همان گونه که
سده ها بر این سرزمین حاکمان خودمدار و قانون شکن و خود
قانون پندار حکومت کردند، شعر نیز نمی توانست چارچوب دیگری را
برگزیند. به ویژه که ستایش ستمگران با قالب شعر سنتی در آمیخته بود.
شعری که تضادها و تناقض های آشتی ناپذیر را در کنار هم نهاده با
هردوی آنها اظهار دوستی و همراهی می کرد. هم ستایش گر ستمگر بود
و هم درد بی نوایی مردم را فریاد می کشید. اما در شعر نیمایی:

۱- ساختار جمله و عبارت جنبه ی اعتباری دارد. تغییر در ساختار شعر
تمام گونه های نوشتاری را نیز شامل می شود. وی به دلیل آشنایی با
ادبیات غرب و دست یافتن به دیدگاه علمی، از اصل تغییر و تأثیر
و تأثر متقابل در کی دیالکتیکی پیدا کرده بود. از آن جا که این
دیدگاه در زمان نیما و در روزگار بعد از وی در وطنش، در
اندیشه ها چنان که شایسته و بایسته بود، ریشه ندواند، درک و

دریافت اشعار وی نیز دشوار شد. در سروده هایش نمادها و کنایه ها و عبارات و ترکیبات از جزیی ترین تا گسترده ترین مفاهیم و معانی را به خود می گیرند. حتی ساختمان کنایه ها و عبارات و کلمات مرکب را، هم به لحاظ شکل و هم به لحاظ معنا چنان در هم می ریزد که در نگاه نخست تشخیص آن دشوار می نماید.

۲- به کار گیری واژه ها و ساختمان دستور زبان مازندرانی در سرایش شعر زمینه ای دیگر به دیر یاب بودن اشعار وی می افزاید.

۳- ساخت و بافت ذهن استبدادی، هم در حاکمیت و هم در اندیشه ی مردم و پیروی ناخواسته ی مردم از استبداد سنتی، در تمام زمینه های فرهنگ و ادب، موجب بیان پیچیده ی نظام اندیشگی نیما در شعر شد.

هر چند در راه شناخت ساختار زبان نیما، اخوان ثالث در کتاب دوجلدی عطا و لقا و بدعت ها و بذایع نیما یوشیج کوشش فراوانی کرد، اما دشواری های زبان نیما چندان هست که با این کار ارزش مند به طور کامل برطرف نگردید.

مجموعه ی عوامل یاد شده، موجب شد به جای بررسی همه جانبه ی هر شعر آزاد وی، به تحلیل کلی نظام اندیشگی اش پرداخته شود و اگر در باره ی هر شعرش تحلیلی صورت پذیرفت، بیشتر به کلی گویی انجامید.

نویسنده ی کتاب های شعر زمان به همین دلیل شعر زمان پنج را به نیما اختصاص داد. حال آنکه شعر نیما باید پیش از همه ی آن ها مورد بررسی قرار می گرفت. اما دیر یاب بودن سروده های وی کار را به

تأخیر انداخت. همه ی این دلایل انگیزه ای شد برای نگارنده، تا اقدام به بررسی و توضیح دشواری های هر یک از شعرها بنماید. این تحلیل و بررسی تنها شامل شعرهای آزاد نیما از ققنوس تا پایان یعنی شعر شب همه شب - آخرین شعرش - می شود. اما این جلد اختصاص به از ققنوس تا آی آدمها دارد. تحلیل و بررسی باقی مانده ی اشعار آزاد نیما در جلد های بعدی منتشر می شود.

تذکر این نکته ضروری به نظر می رسد که بدلیل طولانی بودن دو شعر «دانیال» و «سریویلی» از آوردن این دو شعر خودداری، و فقط تحلیل آن ها در این کتاب آمده است.

مختار عظیمی

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه ی جهان،
آواره مانده از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
بر گرد او به هر سر شاخی پرندگان.

او ناله های گمشده ترکیب می کند،
از رشته های پاره ی صدها صدای دور،
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال ، و مرد دهاتی
کرده ست روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم ، شعله ی خردی
خط می کشد به زیر دو چشم درشت شب
وندر نقاط دور،

خلقند در عبور.

او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده ست می پرد.
در بین چیزها که گره خورده می شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می گذرد.
یک شعله را به پیش
می نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی
ترکیده آفتاب سمج روی سنگهاش،
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است
حس می کند که آرزوی دگر مرغها چو او
تیره ست همچو دود. اگر چند امیدشان
چون خرمنی ز آتش
در چشم می نماید و صبح سفیدشان.
حس می کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر را بر سر آید
در خواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغز خوان،
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،

اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،
بسته ست دمبدم نظر و می دهد تکان
چشمان تیز بین.
وز روی تپه ،
ناگاه، چون بجای پر و بال می زند
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
آنگه زرنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.
باد شدید می دمد و سوخته ست مرغ؟
خاکستر تنش را اندوخته ست مرغ!
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

ققنوس

بر اساس مجموعه ی کامل آثار نیما یوشیج ، وی از آذر سال ۱۳۱۳ تا بهمن سال ۱۳۱۶ شعری نسروده است ، و تا کنون در جایی نخوانده ام که این سه سال نسرودن ، شوق تحقیق را آنچنان که شایسته است در پژوهشگران برانگیخته باشد.

شاعری سه سال سکوت شعری می کند. آیا واقعا در سرایش آن خاموش است؟
« در یک اطاق کوچک مرطوب مثل دزدها منزل دارم که هیچ وقت رنگ آفتاب را ندیده است، و از رطوبت نزدیک است گچ های دیوارش به زمین بریزد . حتی گاهی هم فکر روز آسایش را نمی کنم . فقط خوشحالم که کتاب های من در اطراف من هستند و گاهی از زندگی می دزدم برای این که به کار خود من هم بخورد و این قدر اخلاقی و از روی آرامی انجام نگیرد. ولی نه برای یک دنیا فایده ، این شوق نوشتن ، تمایل دایمی و هرطول و عرض فکر به هر عنوان ، جنون را برای من معنی می کند. « ۱
« حقیقت خیلی زندگی را از طرف شاعرانه اش چسبیده ام » ۲

پس از سرودن شعر قلمه ی سقریم تا زمان سرایش ققنوس بر او چه گذشت؟ آن چه قطعی است شب و روزش به فعالیت های قلمی سپری شد، این را نامه هایش به خوبی روشن می کند.

به نظر نگارنده نیما در این فاصله بارها در سرایش شعر دست به قلم برده و بارها سرود و خط زد و پاره کرد و به دور انداخت.

« اول کسی که می تازد به شعرهای من خود من هستم. رسم من این است که می گذارم قطعه شعری یا منظومه ای کهنه شود، و پس از آن که بارها با آن بیگانه شدم آن را به باد انتقاد و اصلاح می گیرم » ۳

علت این فاصله را می توان در تفاوت دو ساخت شعری بین قبل از سرایش ققنوس تا لحظه ی هستی یافتن شعر ققنوس یافت.

نگارنده بر آن است که این شعر با تمام کلماتش به دقت و با دلیل انتخاب شده است. اکنون این پرسش پیش می آید که چرا اینجا نام ققنوس را انتخاب کرده است. او که در آوردن نام بومی پرندگان گوناگون و واژه های مازندرانی ابایی ندارد چرا از کم کاربرد ترین نام پرنده در ادبیات فارسی سود جسته است. ققنوسی را که وی به تصویر می کشد هیچ وجه تشابهی با ققنوس مطرح شده در ادبیات شرق ندارد. بلکه همانندی کاملی با ققنوس در ادبیات غرب دارد.

« ققنوس را می توان بیانیی شعری نیما دانست »^۴

ققنوس نماد نیما و شعر اوست و روند مبارزاتی او برای تکامل بخشیدن به شعر نیمایی. آن چه که در این شعراست جنبه بیرونی دارد. مبارزه برای آن که نیما یک تنه با طیف های متفاوت سنت گرایان ادبی به رویارویی پرداخته است.

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه ی جهان،

آواره مانده از وزش بادهای سرد،

بر شاخ خیزران،

بنشسته است فرد.

خود نیماست.

«بادهای سرد» دلمردگی و افسردگی حاکم بر ادبیات سنتی و جامعه ی سنت زده است. دو نماد موجود در شعر، ققنوس و خیزران غیر ایرانی هستند و شاید بیانگر این نظر باشد که هنر، در این جا شعر نو، مرز نمی شناسد.

نیما نمی گوید که پرندگان دیگر با او بر سر یک شاخه نشسته اند بلکه «برگرد او به هر سر شاخی پرندگان» و این پرندگان همان شاعران سنت زده هستند که همگی آن ها با هم بر سر یک شاخه نیستند. بین آن ها تفاوت هاست اما نیما و دیگر شاعران بر سر یک درختند، اول بر درخت ادبیات ایران و بعد بر درخت ادبیات جهان.

« ناله های گمشده » و « رشته های پاره صداهای دور » همان فریادها و صداهای درونی است که در ادبیات گذشته، به ویژه شعر، بازتاب نیافته اند و چندان گمشده و

دور هستند ، که برای شاعران سنت زده غریب و دشمن اند. آن چنان که گویا نیما دیوار بنای شعر «خیالی» را بر قله ی ابرآلود کوه می سازد.

در حالی که « زردی خورشید » یعنی پاییز ادبیات سنتی، فرا می رسد و بانگ شغال از رسیدن شب خبر می دهد. مرد دهاتی - نیما - آتش پنهان شعر را در ایران روشن کرده است. وی ستیزه جویانه با شعله ی خرد- شعر نوپای نیمایی- در نگاه شب نفوذ می کند و خلق چندان با جریان مبارزه نو و کهنه بیگانه اند که انگار از دور دست می گذرند.

قنوس ، هستی بی همتا و کمیاب ، بی سر و صدا و آرام از کمینگاه خود به پرواز در آمده ، راه خود را در دل این مبارزه ی نو و کهنه ، ادامه می دهد. تنها یک روشنایی در برابر خود می بیند.

اگر چه زندگی مردم مانند زندگی او ملال آورو تیره و تار است، و خرمنی از آتش که نیما برافروخته صبح سفید را در چشم شان نمایان می سازد، اما نیمای:

حس می کند که زندگی او چنان

مرغان دیگر را بر سر آید

در خواب و خورد،

رنجی بود کزان نتوانند نام برد.

نیما تمام رنج و دردهای مردم را به خوبی می شناسد. زیر و بم آن را بطور کامل می شنود. می داند که شعر سنتی از درک و دریافت دردهای درونی مردم ناتوان مانده است. اما راه چاره خورد و خواب نیست . در این صورت هرگز این درد و رنج پایان نخواهد یافت و انسان متعهد و مسئول نمی تواند به خورد و خواب و بی تفاوتی ، تن دهد.

سال هاست که آتشی از درون او سر بر کشیده و او را از درون سوزانده و گداخته و شکل داده است و جهنمی را که وی در آن زندگی می کند، با دقت زیرکانه می پاید. چرا نیما می گوید: « ناگاه چون بجای پر و بال می زنم» اگر ناگاه است چرا بجاست؟ وی میداند که از زمان خود جلو است ، و هنوز جو غالب همان سنت و سنت گرایی

است و فریاد نیما در چنین شرایطی صدایی تنها است ، که چندان پذیرایی ندارد، اما آگاه است که این حرکت ضروری و شایسته است و باید انجام پذیرد و گرنه ممکن است فرصت از دست برود پس شعر نیمایی باید:

بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ

که معنی اش نداند هر مرغ رهگذر.

درحالی که از رنج های درونی خود سرمست است . وی می داند که در آتشی که خود به پا کرده است - شعر نیمایی - باید آن قدر بسوزد تا آبدیده شود و چون چنین شد به راستی که سرمست شدن از رنج آن، چه قدر دلپذیر است؟ و می داند که نتیجه ی این سوختن چیزی نیست جز دوباره زنده شدن و باز زنده شدن به هیات فرزندان برومندی در آمدن.

غراب

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
با رنگهای زرد غمش هست در حجاب،
تنها نشسته بر ساحل یکی غراب،
وزدور آبها
همرنگ آسمان شده اند و یکی بلوط
زرد از خزان،
کرده ست روی پارچه سنگی به سر سقوط.
زان نقطه های دور
پیداست نقطه ی سیاهی.
این آدمی بود به رهی،
جویای گوشه ای که ز چشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی زروی میل
چشم غراب خیره از امواج سیل
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب
کز آن گذرگهان
چه چیز می رسد، فرحی هست یا عذاب؟
یک چیز مثل هر چه که دیده ست دیده است.

خطی به چشم اوست که در ره کشیده است.
بنیادهای سوخته از دور
ابری به روی ساحل مهجور.

هر دو بهم نگاه در این لحظه می کنند
سر سوی هم زنایه ی دور می کشند
این شکل یک غراب و سیاهی
و آن آدمی، هر آنچه که خواهی،
چون مایه ی غم است به چشمش غراب و زشت
عنوان او حکایت غم، رهزن بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
بر آستان غم به خیالی درآید او.
در، از غمی به روی خلاق گشاید او.
ویران کند سراچه ی آن فکرها که هست.
فریاد می زند به لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشک و تر
بسته بر او نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آنچنان بجای
و آن موجها عبوس می آیند و می روند.
چیزی نهفته است.
یک چیز می شوند.

غراب

نیما هفت ماه پس از ققنوس در مهر ۱۳۱۷ شعر غراب را می‌سراید.

« ساخت بیانی مستبد یعنی ساختی که با دیگران فقط از بالا حرف می‌زند . یا به آن‌ها فرمان می‌دهد. یا نصیحت‌شان میکند. یا هشدار و زنهارشان می‌دهد. تحقیر و سرزنش‌شان می‌کند یا لازم می‌داند آنان را در پی امری برانگیزاند، و احساسات‌شان را تهییج کند . دیگران فقط باید حرف‌ها را گوش کنند و به کار بندند. نیازی نیست که تأمل کنند، یا اظهار نظری کنند . یا خدای ناکرده ایراد و اشکالی داشته باشند! یک سوی این بیان‌های مستبدانه تحکم و تهدید و تحقیر و تبه است، و سوی دیگرش زبونی و خواری و خاکساری و تملق و دریوزه»^۵

اصلاً حکومت استبدادی دامن زننده‌ی بدبینی و محیط عدم اعتماد است، و انسان حاصل چنین شرایطی، همین وضعیت را دارد. در چنین شرایطی هم صادق هدایت زندگی کرد و هم نیما در شعر درون خویش را کاوید، تا بتواند بیرون خود یعنی جو روانی موجود در جامعه خود را به درستی کاوش کند.

« شعر [هر شاعر باید] نمونه‌ای از خود او باشد. وابسته به زمان و مکانی باشد که در آن است و با آن بستگی دارد، و از آن پیدا شده است [...] همان‌طور که کسی در محلی زندگی می‌کند و بعد کوچ کرده و می‌رود اما به جای او نه بساط و اجاق و آثاری از او باقی می‌ماند، شعر هم باید این‌طور بوده و نشانی‌هایی داشته باشد. همان‌طور که از چیزی سایه می‌زند. یا در زیر ابر و بخار، طرح و گره‌ای از ساختمانی خبر می‌دهد. خواننده‌ی شعر خوب هم باید در شعر، آن نشانی‌ها را ببیند. »^۶

و شعر غراب چنین وضعیتی را به تصویر می‌کشد.

این شعر نیز از فرو شدن آفتاب در یک غروب خزان‌ی آغاز می‌شود.

« آفتاب که هنگام غروب با رنگ‌های زرد غم‌خود، از برکوهساردر حجاب است،
غرابی [زاغ، کلاغ] برساحل نشسته و آب‌ها ازدورهم‌رنگ آسمان (...) شده‌اند

[زردی غروب آفتاب تا دور دست ها دست اندازی کرده است] « ۷ و درخت بلوط خزان زده ای با سر به روی پارچه ی سنگی سقوط کرده است ، و شاید مفهوم سرش به سنگ خورده را در خود دارد.

درخت بلوط از درختان ارزشمند و بلند قامت به ارتفاع چهل متر است . وقتی چنین درختی آن هم در غروب خزان چنان سقوط کند که سرش به سنگ بخورد می توان وضعیتی را که نیما به تصویر می کشد درک کرد. این همان اوضاعی است که به بدبینی دامن می زند.

در چنین شرایطی از دور دست نقطه ی سیاهی « این آدمی بود به رهی » پیدا می شود، که دور از چشمان کنجکاو مردمان جویای گوشه ی پنهانی است که در آن غم نهان خود را بگوید.

در ادبیات عامیانه در وضعی این گونه ، به سنگ صبور پناه می برند و با او راز می گویند تا بار سنگین اندوه را خالی کنند و از فشار غم به شانه های خود بکاهند. اما از دیدگاه شاعر خفقان چنان است که حتی به سنگ هم اعتماد ندارد، و درخت بلوطی که با سر به روی سنگ سقوط کرده است شاید به نیما این هشدار را می دهد، که با هیچ کس و هیچ چیز نمی توان نهان خود را در میان گذاشت.

هنگامی که جای پنهان دلخواه را یافت ، چشم غراب، که خیره ی امواج سیل بود، با تشویش به سوی این آدمی که می آید ، دوخته می شود، و در ذهن خود این تصور را دارد، این کسی که از راه می رسد شادی آور است یا عذاب آور. این یکی مثل دیگر چیزهایی است که غراب دیده است . چه فرقی می کند، دور زمانی است که آرزوها بر باد رفته اند، چنان که ساحل دور افتاده را هم ابر غم فرا گرفته است.

در این لحظه هردو بهم نگاه می کنند و از دور یک دیگر را می پایند. حیوان تابع غریزه ی خود است و اگر احساس خطر کند به طور غریزی اقدام به گریز یا در صورت توانایی از خود دفاع می کند. نه تصویری دارد نه ذهنیتی . اما انسان در ذهنیت خود از حیوانات تمادهایی ساخته است . جغد را شوم و مرغ خانگی و کبوتر و پرستو را دارای شگون می داند، و در این جا نیما نام غراب را حکایت غم و رهزن بهشت یا به تعبیر خود موجب بد بختی و افزایش غم و دلتنگی انسان ها می داند. و در نتیجه

دامن زننده به خفقان فکری: «ویران کند سراچه ی آن فکرها که هست» غراب به هیچ چیز توجه ندارد. این آدمی که آمده است در گوشه ی پنهانی بسا خود غم دل بگوید اما نمی خواهد حتی پرنده ای که به لحاظ ذهنیتش باعث پریشانی خاطر است در نزدیکی اش باشد پس با نگ بر می دارد و غراب را مورد خطاب قرار می دهد و وی آسوده خیال از هر چیز، در حالی که موج ها به ساحل هجوم می آورند و پس می نشینند، بر جای خود سرد و بی حرکت نشسته است.

چیزی نهفته است

یک چیز می جوئد.

آن چیست که پنهان و رازواره است و هر دو (غراب و آدمی) یک چیز در ذهن خود دارند. هردو بهم با گمان نادرست نگاه می کنند. همدیگر را می پایند. هردو به گوشه ای تنها پناه آورده اند تا فارغ از دغدغه ی حضور دیگران دمی با خود باشند و به خصوص آدمی می خواهد از تشویش روحی خود بکاهد، تا شاید هر دو بدین وسیله زندگی خود را نجات دهند. فراموش نکنیم در شعر نیما: «حتی در تلخ ترین واکنش ها و تأمل هایش نیز، نشانی از نفی ارزش های پذیرفته اش دیده نمی شود» ۸

مرغ غم

روی این دیوار غم ، چون دود رفته بر زبر،
دائماً بنشسته مرغی ، پهن کرده بال و پر،
که سرش می جنبید از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه هایش سوخته؛

زیر خاکستر فرو،

خنده ها آموخته؛

لیک غم بنیاداو.

هرکجا شاخی ست بر جا مانده بی برگ و نوا

دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا.

در هوای تیره ی وقت سحر سنگین بجا.

او، نوای هر غمش برده از این دنیا بدر،

از دلی غمگین در این ویرانه می گیرد خبر.

که نمی جنباند از رنجی که دارد بال و پر.

هیچکس او را نمی بیند. نمی داند که چیست.

بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست.

و بجز او هم در این ره مرغ دیگر راست زیست.

می کشد این هیكل غم از غمی هر لحظه آه.
می کند در تیرگیهای نگاه من نگاه.
او مرا در این هوای تیره می جوید براه.

آه سوزان می کشم هر دم در این ویرانه من
گوشه بگرفته منم، در بند خود، بی دانه من.
شمع چه؟ پروانه چه؟ هر شمع، هر پروانه من.

من به پیچاپیچ این لوس و سمج دیوارها،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا،
دست و پایی می زنم چون نیمه جانان بی صدا.

پس براین دیوار غم، هر جاش بفشرده بهم،
می کشم تصویرهای زیر و بالای غم،
می کشد هر دم غمم، من نیز غم را می کشم.

تا کسی ما را نبیند،
تیرگیهای شبی را
که به دلها می نشیند،
می کنم از رنگ خود وا.

زانتظار صبح با هم حرفهایی می زنیم.
با غباری زردگونه پيله بر تن می تنیم؛
من به دست ، او بانگ خود، چیزهایی می کنیم.

آبان ۱۳۱۷

مرغ غم

این شعر در آبان ۱۳۱۷ سروده شد. نیما شاعری مبارز است که یک تنه برای ایجاد تحول در شعر سنتی قیام کرده است، با انبوهی از صف کشیدگان واپس گرا در برابر دشوارترین و پیچیده ترین مبارزه، مبارزه ی فرهنگی است. و در این راه پیروزی از آن کسانی است که کوله باری از آگاهی ژرف را با خود دارند. نیما با داشتن آگاهی دقیق و هوشیارانه از اوضاع اجتماعی زمان خود می داند، چگونه به این کار ادامه دهد. پس راه خود را برگزیده است. نیما با انتخاب این راه از طریق شعر به کار خود ادامه می دهد. و همه توان علمی و پژوهشی اش را در این شیوه صرف می کند. پس طبیعی خواهد بود که با طرح «من» خویش «من» جامعه و با نو کردن ساخت و درون مایه ی شعر به نو کردن درون مایه ی جامعه نیز بپردازد.

مرغ غم در واقع خود نیما و راه و شعر اوست. پس با بررسی آن در می یابیم که شعر چه موضوعی را به تماشا می گذارد:

در این خانه ی غم که آه سوزناک - دود - به آسمان رفته، مرغی بال و پر گشوده و بر روی آن نشسته است. بس که در سرش اندیشه ی غم این خانه است با دلسوزی مدام سرش را تکان می دهد.

با این که پنجه هایش در زیر خاکستر اندوه سوخته، هر چند هستی او از غم است، با این همه آموخته است که بخندد.

هر کجا شاخه ای از فقر و درماندگی بر جای مانده، در گرگ و میش سنگین بجای مانده ی سحرگاه، این مرغ تیره روز - نیما - در رهگذر آن به فریاد در می آید.

صدای اندوهش - آه و ناله - چندان است که گویی اهل این جهان نیست.

با این که در این ویرانه، از دلی که دارای غم است با خبر می شود، گاهی رنجش چنان سنگین است که نمی تواند تلاش کند.

نیما از تنهایی خود و این که کسی او را درک نمی کند و همدلش نیست شکوه می کند؛ و می نالد از این که کسی متوجه نیست که بر روی دیوار این جای ویرانه چه کس است که فریاد می زند. آیا می توان بجز او- نیما - مرغ دیگری هم یافت که در این راه زندگی می کند.

این هیکل غم - نیما- از شدت اندوه هر لحظه آه می کشد و در این روزگار سیاه آه و ناله - غم - در جستجوی من است. زیرا که راه مبارزه - شعرنیمایی - را ادامه می دهم.

من در این خانه ی ویرانه در دام بی دانه ی خود (راه مبارزه برای خلق شعر نیمایی) آه سوزناک می کشم، و گوشه گیری اختیار کرده ام. شمع و پروانه چه نقشی در آفرینش شعر دارند (توجه شود به این که شمع و پروانه از واژه های اساسی و آشنای شعر سنتی است) من هم شمع هستم هم پروانه، یعنی هم روشنی می بخشم و هم در این راه می سوزم: شمع چه؟ پروانه چه؟ هر شمع، هر پروانه من.

من در پیچاپیچ این دیوارهای تملق و چرب زبانی و بی شرمی بر روی خط سیاهی که مانند شب است کورمال کورمال چون نیمه جانان خاموش تلاش می کنم. من بر فراز این خانه ی اندوه، که از شدت غم، در هم فشرده شد، اوج و فرود غم را به تصویر می کشم (و افشایش می کنم). بهمین دلیل من و غم در کشاکش و مبارزه هستیم.

برای این که کسی متوجه غمزدگی و سیاهی اندوهی که بر دل من نشسته است، نشود او را از چهره دور می کنم.

من و غم از انتظار فرا رسیدن بامداد با هم سخن می گوئیم. با ذرات زرین آفتابی که خواهد دمید لباس طلایی می پوشیم. یعنی من از شدت غم و اندوه سراپای وجودم رنگ خواهد باخت و زرد رنگ می شوم، آنچنان که غم هم رنگ من می شود.

او - غم - برای رسیدن به هدف خویش بانگ می زند و من برای رسیدن به مقصود خود تلاش می کنم. هردو با ابزار و شیوه و راهکار خود در حال مبارزه برای رسیدن

به هدف خویش هستیم. یعنی مبارزه بین من و غم - ستمی که بپروطن می رود -
همچنان ادامه دارد.

می خندد

سحر هنگام، کاین مرغ طلایی
نهان کرده ست پرهای زر افشان
طلا در گنج خود می کوبد، اما
نه پیدا در سراسر چشم مردم.
من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
درین راه درخشان ستیغ کوه های... می شناسم
می آید بر کنار ساحل خلوت و خاموش
به حرف رهگذران می دهد گوش.

نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه بار دیگر از من دل رباید
مرا در جای می پاید.
می آید چون پرنده
سبک نزدیک می آید.
می آید، گیسوان آویخته،
زگرد عارض مه ریخته خون
می آید، خنده اش بر لب شکفته،
بهاری می نمایاند به پایان زمستان.
می آید، بر سر چله کمان بسته،

ولی چون دیده ی من می رود در ... تندتر بتدد
نشسته سایه ای بر ساحلی تنها،
نگار من به او از دور می خندد.

سال ۱۳۱۸

می خندد

شعر می خندد تاریخ ۱۳۱۸ را دارد. ظاهراً نیما یک جریان ساده ی طبیعی را به تصویر می کشد.

«در نگاه نیما، طبیعت و انسان از هم تفکیک ناشدنی است. طبیعت را از درون انسان می بیند، و انسان را در طبیعت می یابد. این دو در حیات اجتماعی بهم پیوسته و مکمل همدند. او این دو را از هم تفکیک نمی کند. بلکه هردو سمت را در یک دستگاه نظری واحد می سنجد و می شناساند زندگی هماهنگ با طبیعت، نیما را برای پذیرش دیدی واقع گرایانه نسبت به کل حیات، آماده و مستعد می کند آموزش و تجربه دیدگاه های واقع گرایانه، او را به طبیعت نزدیک تر می سازد. در چنین حالتی، اجزای طبیعت، نمود و نماد زندگی و موقعیت انسان می شود و زندگی انسان در پیوند با عوامل و اجزای طبیعت مفهوم می یابد»^۹

اما طرحی را که نیما در شعر می خندد به تصویر می کشد:

در صبح زود نیما تنها در کنار دریا نشسته و برآمدن آفتاب را چشم در راه است. بامداد، این پرندۀ ی طلایی - خورشید- که پره های نورافشان خود را پنهان کرده، یعنی هنوز طلوع نکرده است، در کارگاه نور خویش براده های زر را به شکل ذره های ریز در می آورد، تا آن را نثار کند. یعنی خورشید برای بیشتر به جلوه در آمدن تلاش می کند اما همه ی مردم آن را در نمی یابند. من آن زیبارویی را که در پس دیوارهای نیلی شب نشسته است، در راه درخشان فراز کوه های بلند، می شناسم. با آرامش و سکوت در خط فراز کوه نمودار می شود. آن چنان که نیما در ساحل آن را احساس می کند، و به نجوای روندگان راه خویش گوش می دهد.

طلوع خورشید آغاز شده است و به شکل نیم دایره ای از ستیغ کوه بر می آید شاعر این حالت را به نشسته در میان زورق زرین تشبیه کرده است. و درک و احساس چنین است که انگار برآمده، تا با نگاه نافذ خود بار دیگر از او دلربایی کند. سپس طلوع خورشید اوج می گیرد و گیسوان زرینش را می افشاند. ماه در گوشه ی دیگر آسمان پیش از برآمدن کامل خورشید و انعکاس نورش، سرخ رنگ به نظر

می رسد، و شاعر این وضعیت را به ریختن خون از چهره ی ماه مانند کرده است.
وقتی دریابیم که ماه پیوستگی ناگستنی با شب دارد دلیل این شباهت را بهتر
می فهمیم.

خورشید خندان اوج می گیرد و بهار پس از پایان زمستان را به تماشا می گذارد،
امید زندگی می دهد، با روحیه مبارزه جویانه می آید. سطر بعد را بدلیل افتادگی چند
کلمه به یقین نمی توان توضیح داد. شاید بتوان دریافت که چون نیما از روندگان راه
خورشید و امید و روشنایی و بهار زندگی است؛ با این که چون سایه در کنار دریا
نشسته است، خورشید از روی آشنایی برایش خنده ی محبت آمیزی سر می دهد.

دانیال

انتخاب یک داستان از متون قدیم و به نظم کشیدن توسط شاعر نمی تواند بدون همخوانی با زمینه هایی از اندیشه های وی باشد. در داستانی که برگرفته از تورات است، دارا شاه شاهان زمین آن چنان ذهن استبدادی دارد که دستور می دهد کارگزاران بی رحمش به مردم امر کنند تا سی شبانه روز هر نفسی که از مردم برمی آید باید برای دعا به جان شاه باشد. و چنان شد و آفتاب چهره پنهان کرد. تازندگان بر مردم مشعل به دست اشباح هراس را بر همه جا حاکم کردند تا هیچ جنبنده ای جز خواست او کار دیگری نکنند.

پاسبانانی نشستند و به چشمان تابناک

بوی خون آمد ز وحشتخانه ی این آب و خاک

اما دانیال در چه اندیشه بود:

گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود

باز گردی و ببندی لب دمی از ذکر خود.

توبه تلخی بگذرانندی عمر ناپاینده را
و همیشه چشم تو می خواند این آینده را.
بود تیر بس ملامت بر سر تو ریخته
بودت از آشوب گیتی طبع درد انگیزته.
رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
ابلهی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج.
از پی تحسین مردم ، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود، تا کامشان شیرین کنی
یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
تا به مجلس های شادی شان بیفزایی فروغ
آن چه نپسندی بگویی تا پسندد جاهلی.
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی.
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگر چه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور را از هم زیرورو
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هر غم، نشانی زین جهان داغدار.
اندرین ظلمت گشاده سوی من چشم نهان

هیبت دریای سنگین می خروشد این زمان.
 من خیال روشنیهای شبی طولانیم،
 سرد، اما داستان گرم زندگانیم.
 با نهان های چنان ، پیوند دارم این چنین
 می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.
 استخوانم بگسلد گو پوستم برتن درد
 کس مرا در این جهان مرد دورویه ننگرد.
 گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
 جسم در زندان بدار و فکر از زندان برآر.
 بعدها نامت به زشتی برنیاید ازلبی
 کس نگوید سرنیفر ازند شمعی در شبی.
 آن زمان چون بست چشم خود به ناپیدا طرف
 روی دامان سیاهش روشنان بستند صف
 او بر این امواج گوناگون دریای درشت
 فاتحانه خنده ای کرد و بگردانید پشت.

و دانیال از این کار سر باز می زند و شاه دستور میدهد که او را به قفس شیران
 بیندازند. اما شیران این مرد بی آزار را نمی درند. به نظر می رسد که نیما می خواهد این
 پیام را بدهد که : مستبدین از درندگان درنده ترند، چرا که درندگان بر بی آزاران
 حمله نمی کنند، اما زورگویان بر بیگناهان می تازند. چون مستبدند. پس آزادی در
 اندیشه شان راه ندارد و به همین دلیل افکارشان بسته است و از درک اندیشه ی دیگران ،
 که جانب مردم را می گیرند، عاجزند و برخورد انفعالی مردم در یک مقطع را تأیید ی
 بر روش خود می پندارند.

آیا نیما به طریقی نمی خواهد اشاره ای به دستگاه سرکوب گر رضاخانی داشته باشد؟ که به هر بهانه ای به مردم می تاخت؟ و با سرکوب بی حد و اندازه و از بین بردن آزادی خواهان با اشکال اهریمنانه سکوت جهنمی را حاکم کرده بود. باستان گرایی رضا شاه و دامن زدن به فرهنگ ایران باستان به افراط، و عمده کردن آن و انتخاب «پهلوی» به عنوان نام خانواگی و خود دارا و داریوش پنداری، اهمیت انتخاب داستان از طرف نیما را روشن می کند.

در بخشی دیگر از این سروده این پیام نیما هست : مردم با این که در زیر بار ستم جان می کنند، اما همواره در ادامه و حفظ استوارانه ی زندگی کوشا هستند اگر چه در مدت کوتاهی ستمگر به زورگویی مشغول است ، اما آنان مشعل زندگی را به دست گرفته و جهان را بدان وسیله پرتو افشانی می کنند و ستمگر این را در نمی یابد.

از کدامین چشمه آب زندگانی خورده اند

که همه این رنج ها دیده ولی نفرسده اند

چشمه ی خورشید آیا روشنایی بیش از این

مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین

در داستان چنان آمد که شاه از اعمال زیر دستان پریشان است، پس داتیال را از قفس بیرون می آورد و از این که وی سالم است شادمان می شود.

طرز تفکری وجود دارد که بخشی از مردم به آن اعتقاد دارند. براین باورند که حاکم از بسیاری مسایل آگاه نیست و آن چه را که زیر دستان می کنند به رای خود است . نیما در بخش پایانی داستان بر این باور می تازد.

داستان چنان پایان می پذیرد که : داتیال نماینده ی مردم است و هرگز به مردم پشت نمی کند، حتی در قفس شیران در اندیشه ی مردم است، اما شاه پس از بیرون آوردن وی از قفس شیران:

با غلامان گفت اورا برکشید از راه چاه

توبه کرده است و ببخشیده گناهش پادشاه

در حالی که دانیال هرگز توبه نکرده است و نیما می خواهد پیام دهد که مستبد همواره در حال توجیه استبداد خویش است و هیچ حقیقتی را نمی پذیرد. برای واقعی جلوه دادن کار خود با گفتن این که دانیال توبه کرده است، در واقع حاکمیت استبدادی خویش را تبرئه می کند.

شعر دانیال در آذر ۱۳۱۸ سروده شد. یادآوری این نکته لازم است که رضاخان در آذرماه ۱۳۰۴ بر تخت سلطنت نشست و مراسم تاجگذاری به جای آورد و هرساله در همین ماه مراسمی جهت بزرگداشت آن برگزار می کرد.

مرغ مجسمه

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج
می خواند این ، به شورش، گویی برای ما،
خاموشی ای ست آن یک ، دودی به روی عاج.

نه چشمها گشاده از او بال از او نه وا،
سر تا پپای خشکی با جای و بی تکان.
منقارهایش آتش ، پره‌ای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر ، آن که همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.
نه رغبتش به سایه ی آن کاج ماندن است
نه طاقتش به رستن از آن جای دل شکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه
خواننده مرده ایست، نه چیز دگر جز این،
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه
سر زنده ایست با کشش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
مبهم حکایت عجیبی ساز می دهد.
از ما برسته ایست، ولی در هوای ما
بر ما در این حکایت، آواز می دهد.

دی ماه ۱۳۱۸

مرغ مجسمه

شعر مرغ مجسمه شاید نمادین ترین شعر سراسر مجموعه آثار نیماست. تا آن جا که در نگاه نخست بیشتر به یک چیستان می ماند. اما با شناختی که از کار و اندیشه ی شاعر داریم، می دانیم که وی برای بازی فکری نیست که این گونه شعرها را می سراید. پیچیدگی و رمزگونی اشعارش ناشی از پیچیدگی اوضاع و احوال زمانه ی وی است. «شاعر و هنرمند هر دوران شکلی پدید می آورند که الزاماً محصول دوره دیگری نمی تواند باشد.»^{۱۰}

دشواری و آسانی نمادها ناشی از سه علت است : ۱- پیچیدگی وضع زمانه. یعنی هر چه خفقان و سرکوب شدیدتر و روابط اجتماعی دچار بحران سیاسی زیادتری باشد، شعر در رمزگونی افزون تری در می غلتد. ۲- انتخاب واژه ها و ساخت نمادین برای بیان چنین وضعی. این واژه ها هر چه شخصی تر و نمونه وارتر باشند به همین میزان درک و شناخت آن سخت تر است. ۳- این که شاعر از اوضاع اجتماعی زمانه و زمان و نحوه ی به کارگیری واژه ها برای بیان آن دارای چه دیدگاهی است. بر اساس تحلیل هایی که تاکنون از دیدگاه هنری و اجتماعی وی به عمل آمده، شاعر را نسبت به اوضاع زمان خود بدبین می دانند. اگر این سه عامل را در تأثیر متقابل هم درک کنیم دلیل پیچیدگی نمادین شعرهای نیما را درخواست می یابیم.

و اگر قرار است شاعری با دیدگاهی سرشار از تمهد چنین اوضاعی را به زبان شعر به تصویر بکشد، جز انتخاب زبان نمادین و پیچیده چه راهی را می تواند بگیرد.

به اعتقاد نگارنده نیما در این شعر از دو موضوع سخن می گوید: یکی وسیله ی تبلیغ آزادی اندیشه ها در برابر واپس گرایی در هنر و شعر و دیگری اندیشه ی آزادی در سر. به عبارت دیگر وی می خواهد بگوید: در روزگارش وسیله ای را که او در اختیار دارد تا بر علیه واپس گرایی و آزادی کشی در هنر و شعر و دیگر عرصه های اجتماعی، به سهم خود، به مبارزه برخیزد، همان شعر نیماست. چون بقیه راه ها را

بسته می بیند. و دیگر داشتن اندیشه ی آزادی در سر که این دو لازم و ملزوم یکدیگرند.

اما توضیح در مورد خود شعر:

مرغ، شعر نیمایی، پنهانی و پوشیده، بر فراز خانه ی ما در پرواز است. مرغ - اندیشه ی آزادی - روی درخت کاج نشسته است. کاج (نماد سر انسان، بیانگر این مفهوم است که سری همیشه جاودانه و سبز است که به آزادی می اندیشد) و پرندۀ ی دیگری که بر شاخه ی کاج نشسته، ما را برای شورش و خیزش (رهایی از استبداد) فرا می خوانند. یا برای ما سرود شورش می خوانند. (درگیری اندیشگی در ذهن شاعر که بطور مداوم در جریان است). مرغ شعر نیمایی هر چند خاموش است، اما بر صفحات نشریه ها نقش بسته است. می تواند مفهوم دیگری را هم برساند: شدت جمله ی واپس گرایان ادبی به شعر نیمایی آتقدیر زیاد است که صفحات نشریه های بسیاری را اشغال کرده است، و به ناچار آن را در خاموشی و گمنامی قرار داده است. انگار شب می تازد و روز را در نظر مردم تیره و تار می کند.

ظاهراً چشم هایش بسته و قدرت پرواز ندارد و بدون جنبش و حرکت و روح زندگی است. با این که در خاموشی و سکوت به سر می برد (مرده ای است)، از منقار هایش آتش می بارد و به نوگرایی گرمی می بخشد و دارای پره های طلایی، وسیله پرواز بسیار ارزشمند، است؛ که در صورت پرواز جلوه ای از هنر و زیبایی را به تماشا می گذارد. هر چند به شکل مجسمه (بدون حرکت و سرزندگی) به نظر می رسد.

مرغ دیگری است (اندیشه ی آزادی) که تمام هستی اش در جنب و جوش و خواندن سرود است، اما سرپای وجودش از وحشت و خفقان شدید حاکم بر جامعه دچار ریشه و لرزش است، به تبع آن از شدت سرکوب، آزاداندیشان دچار هراس فزاینده هستند. ذات آزاد بودن (اندیشه ی آزادی) در آزادی کامل است، نه سکوت و سکون و محدودیت، به همین دلیل نمی خواهد در سایه کاج (ذهن، مغز انسان) بماند. اما به خاطر سیاهی روزگار و استبداد شدید تشویش رهایی از بند ذهن را نیز دارد.

اگر با درنگ و آرامش و زیرکانه آن را مورد نگاه و بررسی قرار دهیم، با این که اندیشه ی آزادی بدون جنب و جوش است «مرده ای است» اما سرود می خوانند. و عبارت «نه چیز دیگر جز این» تاکید بر همین موضوع دارد، که در جامعه بدون حرکت و خاموش به نظر می رسد. اما مرغی - شعر نیمایی - که بدون روح و حرکت تصور می شود، با شادی و طراوت میل به ادامه ی زندگی دارد. یعنی «با کشش زندگی قرین» گویای این مفهوم است، که خون زندگی در وجود شعر نیمایی جریان دارد. و شعر نیمایی است که در ادامه ی راه، برخلاف شعر واپس گرا، زنده می ماند و می بالد.

مرغ - شعر نیمایی - هر چند پنهان و پوشیده بر فراز خانه ی ما در پرواز است، داستان شگفت انگیزی را برای ما ابداع می کند و می پردازد (داستان آزادی و اندیشه ی آزادی و در نهایت رستگاری را برای ما تدارک دیده است.) و با این که شعر نیمایی توسط خود ما آفریده شده است، اما اکنون به مرحله ای رسیده، که دیگر نمی توانیم آن را در اسارت نگاه داریم. (شاعر آفرینش شعر نیمایی و اندیشه ی این آفرینش را حاصل فردی خویش نمی داند. شاید این مفهوم را دارد که اگر دیگر نیمایی هم نباشد شعر نو به راه خود ادامه می دهد) این شعر آرزوی رهایی ما را بیان می کند. یعنی شعر نیمایی بیانگر اندیشه ی آزادی خواهانه و مبارزه جویانه ی وی و رهروان اوست و ما را برای ادامه ی این راه فرا می خواند.

وای برمن

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر
تنگنای خانه ام را یافت دشمن با نگاه حیلۀ اندوزش
وای برمن! می کند آماده بهر سینه ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده ست.
پس به جاده های خونین کله های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من برخاک می چینند
وز پی آزار دل آزردهگان
در میان کله های چیده بنشینند
سرگذشت زجر را خوانند.
وای برمن!
در شبی تاریک از اینسان
بر سر این کله ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کله ها آیا سکوت این شب سنگین
- کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می بافد -
کی که بشکافد؟

یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین!
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای بر من!
به کجای این شب تیره بیاویزم قباى ژنده ی خود را
تا کشم از سینه ی پردرد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای بر من!

۲۴ بهمن ۱۳۱۸

وای برمن

شعر وای بر من یکی از شعرهای سیاسی - اجتماعی است. نیما مانند هر انسان آزاده و مبارز نگران سرنوشت مردم است به ویژه که او مانند بسیاری از ادیبان و شاعران ریز و درشت هم روزگار خود، که فریب وعده های رضاخان را خورده بودند، هرگز در این زمینه دچار لغزش نشد. حتی اندیشه اش در جهت مخالف آن، روز به روز انسجام بیشتری یافت. زیرا وی مخالف ستم و بی عدالتی و نظام استثمارگر است و اصلاً به شیوه ی خود با او درگیر است. «کشورها برای رسیدن به منظور سوسیالیستی خود باید خودشان جان بکنند و تلاش کنند.» ۱۱. «نهاد قدرتی که در استبداد رضاخانی می خواست نوعی مدرنیسم را به صورت مدرنیزاسیون آمرانه برقرار کند طبیعی است که یک چنین سیاستی نمی تواند سنت شکنی و آن گونه بنیاد براندازی را که در کار نیما هست، و خود نوعی انقلاب فرهنگی و ادبی است بپذیرد. به همین دلیل به ضدیت با نیما می افتد. این ضدیت و تبلیغات منفی حتی تحت عنوان این که نیما با افیون و هروئین و با گمراهی جوانان به ایران آمده است، یا عقده ی روحی داشته، یا کارش و نفوذ بعدی اش نتیجه ی تحریکات عمال خارجی است، وجود داشته است» ۱۲

نیما همدرد مردم خود است. «مایه اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده ی من، گوینده واقعی باید آن مایه را داشته باشد. من برای رنج خود شعر می گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه، در همه وقت، برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آن ها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد. در دوره ی زندگی خود من هم، از جنس رنج های دیگران سهم هایی است» ۱۳

در واقع وقتی نیما می گوید: وای بر من یعنی وای بر ما و دارد به همه اخطار می کند. کشتگاه خصوصی اش مال همه ی مردم ایران است. تجربه ها در آن کاشته و در این راه رنج ها برده اند. چاره جویی ها کرده اند اما همه ی این چاره جویی ها «یکسره تدبیرها» به بار ننشسته و بی حاصل بوده است. «یکسره تدبیرها» همه ی راه های رفته ی گذشته را در بر می گیرد و دشمن همه ی آن ها را سرکوب و خنثی کرده است.

اما دشمن در این شعر کیست؟ نشانی اش را خود نیما می دهد. دشمنی است :
 « با نگاه حيله اندوزش ». دشمنان دو دسته اند: حکومت و وابستگانش که با مدرنیسم
 تکامل یابنده درگیرند، و شاعران و ادبای واپس گرا. اما این دشمن دومی برای وی
 چندان خطرناک نیست، زیرا نیما به شعر نیمایی اعتقاد دارد. هرگز به آن ناامید نیست
 و می داند که در نهایت پیروزی با اوست و عمل آن ها را به رفتار سوسک ها همانند
 می کند. «ما در این کار من مخالف زیاد است، زیرا دیوار پوسیده هنوز جلوی راهم
 است و سوسک ها بالا می روند و ضجه می کشند. مثل « واشریعتا » و « واوژنا ». ۱۴
 پس دشمن مورد نظر نیما باید اولی باشد که وی به همگان هشدار می دهد. دشمنی که
 تیرهایی را به زهر کینه آلوده است و می خواهد انتقام بکشد. و به تمام کنار و گوشه های
 خانه « تنگنا » را شناسایی کرده یعنی آن چنان قدرتی یافته است که دیگر بر همه جا
 مسلط است، و چشمان دشمن در همه جا به گوش ایستاده اند و می پابند. دور نیست
 که نیما در این شعر به یاد فرخی یزدی سوسیالیست و میرزاده عشقی، دوست خود، و
 دکتر تقی ارانی یار هم اندیشه خویش بوده باشد. اینان کسانی بودند که راه های
 گوناگون مبارزه با استبداد رضاخان را طی کرده و در این راه به مرگ رسیده بودند.
 « در تهران حتی در جریان فکری یک مجله ی همفکر خود مثل « مجله ی دنیا » هم
 نخواستم که شرکت داشته باشم » ۱۵!۹

نیما به خوبی می بیند رضا خان می خواهد نوگرایی را با استبداد به جامعه تحمیل
 کند و به تاریخ نگاران وابسته ی خود دستور می دهد که عظمت دوران باستان را با
 بزرگ نمایی بنویسند. اینان همان اند که در برابر نیما صف کشیده اند.

دشمن در « جاده های خونین » مبارزه مردم علیه رضاخان و رضاخان علیه
 مردم، با استبداد و سرکوبی شدید خون ریزی ها کرده است و در برابر سنگر مقاومت
 نیما - نماینده مردم - با تل سرهایی که « به غبار قبرهای کهنه اندوده » است، دیوار
 روی هم چیده، و برای « آزار دل آزرندگان » (آنان که در این راه رنج ها کشیده اند،
 خزان زده و پژمرده شده اند) در کمین نشسته است. و « سرگذشت زجر را می خواند ». دشمن
 در حالی که از سر دشمنان خود تل ساخته و تظاهر به تجدد طلبی و میهن
 پرستی می کند، قدرت خشن خود را به رخ آن ها می کشد. شدت شکست و سکوت

خود خوار پنداری مردم در برابر این دشمن را (که استعمارگر «حیله اندوز» هم با تمام قدرت از او حمایت می کند) «وای بر من نیما» بر ملا می کند.

به نظر نیما عمق فاجعه تا آن جاست که یک آگاه نیست که دانسته بر روی تل این کاسه های سر پا بگذارد و با بهم خوردن آن ها سکوت این شب سنگین را بشکافد. در شبی که هر واپس گرای آبرو با خسته ای خود را نجات دهنده ای تازه می داند.

پس آیا می شود فردی نادانسته بر روی تل استخوان سرها پا بگذارد و از صدای بهم خوردنشان سکوت سیاه خفقان شکافته شود و ستاره ای از این « فساد خاک » (منظور خاکی که در آن فاسدان و اراذل حکمرانند) برخیزد و رهایی یابد و « این شب تاریکدل » را با نور خود روشن کند.

ای رهگذران بی هیچ درنگ و تاملی از سر راه من کنار بروید. منظور نیما از این مصراع، هم این می تواند باشد که از سر راه من کنار بروید تا آسیب نبینید و بگذارید من سپر بلای شما باشم زیرا دشمن فقط به سراغ من می آید؛ و هم این که من به لحاظ اندیشه ام راهی را برگزیده ام که دشمن از میان همه ی شما مرا هدف گرفته است، پس شما بی درنگ کنار بروید. مصراع « خواهم پرسید نام و هر نشان دیگر » تأکید بر نظر دوم دارد. از این رو می داند که همه ی بلاها بر سر او و هم اندیشان و همراهان وی خواهد آمد. زیرا دشمن می خواهد به کار مبارزان فرهنگی خاتمه دهد و این دیگر از هر مصیبتی بالاتر است پس « وای بر من ».

برداشتی وجود دارد مبنی بر این که « قبای ژنده ی » موجود در شعر، نماد مصلحت اندیشی است، که وی آن را به دور می اندازد. اما این در صورتی است که نیما را تا مقطع سرودن شعر، « وای بر من » مصلحت اندیش بدانیم، که می دانیم چنین نیست. به ویژه در این شعر با این ساخت و بافت سیاسی - اجتماعی. دیگر این که نیما نمی گوید که می خواهد قبای ژنده (پاره) را به دور بیندازد بلکه می خواهد آن را بیاویزد. قبا را برای آن می آویزند که بخواهند بار دیگر آن را بپوشند و با توجه به هم آهنگ بودن دو واژه ی بیندازم و بیاویزم، این که نیما بارها تکرار کرده است که کلمات را در شعر سنجیده انتخاب می کند، پس هدف رها کردن

و به دور انداختن قبای ژنده نیست. در مصراع « به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده ی خود را » ۱- « شب تیره » نماد سرکوب و کشتار و سیاهی روزگار مردم است که تمام شئون زندگی را در خود پیچیده است. ۲- به همین دلیل دیگر هیچ اعتماد و امیدی به این « شب تیره » نیست. حتی یک ستاره هم در آن نمی درخشد، که روزنه ی امیدی باشد. ۳- « قبای ژنده » نماد فقر است پوششی که به ناچار آن را بر تن کرده است. و همین حداقل پوشش خود حاصل تسلط شب و وضعیتی است که برای نیما به وجود آورده و مانع از این می شود که تیرهای زهر آلود آغشته به خون قلب شاعر دیده شود. شاید بسیاری از رنج های اجتماعی که شاعر در راه آن مبارزه کرده به دلیل رنج مادی به چشم نیاید و نیما به همین علت می خواهد این قبا را که دائماً با اوست و تا آخر عمر هم خواهد بود، موقتاً از تن به در کند تا نشان بدهد که تیرهای زهر آلود انتقام دشمن در سینه ی او پنهان است. مفهوم دیگری نیز دارد که به دلیل عدم اعتماد کامل به شب و این که او نیز نمی خواهد من ستم های زهر آگینش را عریان کنم جایی برای آویختن قبای ژنده ی من باقی نگذاشته است. پس چنین امکانی وجود ندارد: استفهام انکاری.

پدرم

صبحدم کز شعف خنده ی مهر
می جهم من ز بر بستر خود،
همه خوابند و بیاسوده به چهر
که من انده زده ام بر درخود.

می گشایم در از این تنگ مکان
به سوی تازه نسیم جانبخش.
گویی او راست خبرها به زبان،
هر خبر در دل من درمانبخش.

من و آن تازه نسیم دلکش
می گشاییم سوی هم آغوش
همچو دو مست، ولی من آتش،
او به دل سرد و بیفتاده زجوش.

رفته است او زدل ابر سیاه
از برقله ی کهسار سفید
جسته ام من، سخنم هست گواه،
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته

ای نسیم، ای به همه ره پویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گویا.

او هم آنسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد.
همچو تو از همه ی خلق جدا
سیر می کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی
می شد از قله ی این کوه به زیر
لیک پوینده به پشت سر وی
دو پسر چه دو پسر چست و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو
چو می آمد به ده آن دلبر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آور ده.

در همه رهگذر درّه و دشت
هر چه جز آتش چوپان، خاموش

باد در زمزمه ی سرد به گشت
ده فرو بسته بر این زمزمه، گوش.

من مسلح مردی می دیدم
سبلت آویخته، بر دست عصا
نقش لبخندش بر لب هر دم
که می آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته می افروخت چراغ
سایه ای می شد گویی در قیر،
بسته بود اسبی آیا دریاغ
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ما همه حلقه زنانش به کنار
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جویا
پهلوان وار نشسته به زمین.
مهربان با همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشید و سبک کرد سفر
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم براین ره بسته
هر زمانیش زره می جویم.
تا می آیی تو بسویم خسته
با دل غمزده ام می گویم:

کاش می آمد. از این پنجره ، من
بانگ می دادمش از دور بیا
با زنم عالیه می گفتم: زن!
پدرم آمده در را بگشا.

لاهیجان بهمن ماه ۱۳۱۸

پدرم

« پدرم » در بهمن ماه ۱۳۱۸ در لاهیجان سروده شد. این که به نیما در لاهیجان چه گذشته است خبری نداریم و هیچ نامه ای از او در این تاریخ در مجموعه ی کامل نامه های نیما یوشیج نیامده است. پدر نیما هم در اردیبهشت ماه در گذشته است. پس چه چیز موجب می شود که شاعر در این تاریخ آن هم در لاهیجان در یک بامداد زمستانی به یاد پدر بیفتد و چنان احساسش برانگیخته شود که شعر « پدرم » را بسراید.

بند اول شعر شاید گویای این علت باشد. صبح دم با تابش آفتاب دلپذیر * از روی بستر خود می پریم. در حالی که همه در خوابی آرام هستند من غمگین بر درخانه ایستاده ام. انگار شاعر پدر خود را با خاطره ای که از دوران کودکی با وی دارد، در خواب دیده است، و از آن جا که وضع طبیعت پس از بیداری در صبح لاهیجان همخوان با خاطره ای است که وی از پدر خود دارد، دست به دست هم می دهند تا احساس و عاطفه وی را برانگیزند و حاصلش شعر « پدرم » بشود.

در خانه را باز می کند. نسیمی جانبخش و تازه به سویش می آید. انگار که بر زبانش خبرهایی است، تا درمان بخش دل شاعر شود. این دو مانند دو مست از دیدارهم، یکدیگر را در آغوش می گیرند و شاعر وجودش غرق در آتش می شود.

(آتش عشقی که به پدر دارد) اما نسیم بنا به ذات خود سرد است و از او دور می شود و بر فراز قله ی کوهساران سپید از دل ابر سیاه می گذرد و بیانگر آن است که نسیم شاعر را از فراز کوه ها به یوش به دوران خاطرات کودکی با پدرش می برد. بهمین دلیل از هر چه غیر از خاطره ی پدر که در سرش بود رهایی می یابد. افکار و اندیشه هایی که یادآور رنج و درد و گرفتاری های ناشی از اوضاع زمانه است.

* تابش آفتاب در نقاط کوهستانی مازندران و گیلان آن هم در بهمن ماه که مدام هوا ابری است تا حدی دور از انتظار و شادی بخش است.

از بند ۷ به بعد وصف پدر است و یادآوری خاطره ای که از پدر داشته و بند پایانی
اشتیاقی را به تصویر می کشد که دیدن پدر در خواب در او برانگیخته است:

کاش می آمد. از این پنجره ، من

بانگ می دادمش از دور بیا

بازنم عالیه می گفتم: زن !

پدر آمده در را بگشا.

گل مهتاب

وقتی که موج بر زبرآب تیره تر،
می رفت و دور
می ماند از نظر؛
شکلی مهیب در دل شب چشم می درید،
مردی بر اسب لخت،
با تازیانه ای از آتش،
بر روی ساحل از دور می دوید.
و دستهای او چنان
در کار چیره تر
بودند و بود قایق ما شادمان برآب؛
از رنگهای در هم مهتاب
رنگی شکفته تر به درآمد.
همچون سپیده دم
در انتهای شب؛
کاید زعطسه های شبی تیره دل پدید.

گل های «جیزر» از نفسی سرد گشت تر
زافسانه ی غمین پر از چرک زندگی
طرح دگر بساختند؛
فانوسهای مردم آمد به ره پدید.
جمعی به ره تاختند.

و آن نودمیده رنگ مصفا
بشکفت همچنان گل و آگنده شد به نور.
برما نمود قامت خود را.
با گونه های سرد خود و پنجه های زرد،
نزدیک آمد از بر آن کوه های دور
چشمش به رنگ آب،
برما نگاه کرد.

تا دیده بان گمره گرداب،
روشن ترش ببیند،
دست روندگان،
آسان ترش بچیند؛
آمد به روی لانه ی چندین صدا فرود؛
بر بالهای پر صور مرغ لاجورد
گرد طلا کشید.
از یکسره حکایت ویرانه ی وجود
زنگار غم زدود.
وز هر چه دید زرد
یک چیز تازه کرد.

آن وقت سوی ساحل رانندیم با شتاب،
با حالتی که بود

نه زندگی نه خواب.
می خواست همرم که بیوسد زدست او.
می خواستم که او،
مانند من همیشه بود پای بست او.
می خواستم که با نگه سرد او دمی،
افسانه ای دگر بخوانم از بیم ماتمی
می خواستم که بر سر آن ساحل خموش،
در خواب خود شوم.
جز بر صدای او،
سوی صدای دیگر ندهم به یاوه گوش.
و آنجا جوار آتش همسایه ام
یک آتش نهفته بیفروزم.

اما به ناگهان،
تیره نمود رهگذر موج؛
شکلی دوید از ره پایین،
آنگه بیافت بر زبری اوج.
در پیش روی ما گل مهتاب،
کمرنگ ماند و تیره نظر شد؛
در زیر کاج و بر سر ساحل،
جادوگری شد از پی باطل؛
و افسرده تر بشد گل دلجو.

هولی نشست و چیزی برخاست؛

دوشیزه ای به راه دگر شد!

اسفند ۱۳۱۸

گل مهتاب

موضوع این شعر خاطره ای از نوسان خفقان و سرکوب، از زمان نه چندان دور است. شاید زمانی که رضاخان می خواست به رضا شاه تبدیل شود. در زمانی که به نظر می رسید توفان موج از روی دریای تیره - ایران - دور می شود، سایه وحشت و هراس در دل این سیاهی با چشمانی از کاسه برآمده همه چیز را زیر نظر داشت، سوارکاری ماهر و به شدت خشمناک از دور دست بر روی ساحل می تازد. دستانش در کار هدایت مرکب وحشت، ماهر بودند. در حالی که قایق ما آرام و از توفان رسته بود، ماه با شیوه های گوناگون به جلوه درآمد درست مانند سپیده دمی که در پایان شب - سرکوب - در پی «عطسه های شبی» - صبح صادق - سرزده باشد.

آیا منظور از «موج برزیر آب تیره تر» و توفان موج، همان جنگ جهانی اول، و «می رفت و دور می ماند از نظر» دور شدن آثار ناشی از جنگ است؟ «شکلی مهیب» همان سایه وحشت بر اثر عواقب جنگ و بدبختی های برخاسته از آن است؟ و «مردی بر اسب لخت» همان پیر استعمارگر است، که در پی چاره جویی است. و با وجود شناخته شدن حيله هایش توسط مبارزین و مردم، باز در اندیشه ی ترفندی جدید برای غلبه بر ایران است؟ «بود قایق ما شادمان بر آب» آیا ملت ایران و ایران است که این بدبختی ها را موقتاً از سر گذرانده، و امیدی که پس از آن، و تضعیف حکومت قاجار را در برگرفته است و جنبش های مردمی چون نهضت جنگل و متحد شدنشان با کمونیست ها در ۱۹۲۰ م و ۱۲۹۹ هـ ش و ادامه ی جنبش در جاهای دیگر ایران است؟ که در مفهوم:

از رنگ های در هم مهتاب

رنگی شکفته

بدرآمد

وجود دارد؟ مصراع اول بند دوم ادامه ی همان امید پدید آمده در بند اول است شاعر می خواهد ضمن ادامه ی موضوع بند اول توضیحی بر جنبش مردمی نیز بدهد.

ماه «نودمیده رنگ مصفا» از آغوش کوه های دور طلوع می کند و به جلوه در می آید و نزدیک می شود و با چشمان پر از صداقت و صفا «به رنگ آب» ما را نگاه می کند.

آیا به کار گیری واژه ی «جیرز» که شکوفه اش سرخ است، می خواهد یک جنبش بومی را که در خون کشیده شد، به تصویر بکشد. آیا منظور از «نودمیده رنگ مصفا» که از آغوش کوه های دور به ما چشم دوخته همان اتحاد عدالت جویانه ی میرزا کوچک خان با حیدر عمو اوغلی که به پشتوانه ی مردم نظر دارند، هست؟

جنبش طلوع کرد تا نظام حاکم، «دیده بان»، که در راه غیر از راه مردم ایران «گمره»، به «گرداب» می رود، این ماه به تمام طلوع کرده راه به وضوح ببیند و روندگان راه آزادی و عدالت، آن را به بار بنشینند، تا به صداهای دیگری که در جامعه برآمده اند، روشنی بخشند. جنبش - ماه زمینی - آن چنان پرفروغ بود که بر بال های رنگارنگ «پرسور» ماه «مرغ لاجورد» انوار زرین پاشید. انگار که از تمامی داستان ویرانه ی هستی، زنگ غم و اندوه را زایل کرد و هر آنچه را که همرنگ و همراه خود دید، جلوه ای تازه بخشید.

در حالتی بین خواب و زندگی می خواستم با شتاب خود را به ساحل برسانم. یعنی این کار، گذر ما از دریای توفانی، چندان با آگاهی همراه و منطبق با واقعیت نبود. همراه من بر آن بود که در برابرش کرنش کند اما من از او خواستم که مانند همیشه عاشق و دلباخته اش باشد، یعنی نباید با همه ی دلبستگی به جنبش عدالت خواهانه در برابرش کرنش کرد، می خواستم برای نگاه افسرده ی او، که از درخواست من چنین شد، از ترس اندوهی که روی خواهد داد، داستان تازه ای بگویم و بر آن بودم که بر روی ساحل آرام و ساکت، مطابق راه و نقشه ی خود عمل کنم و جز به همراهی و همصدایی با او، جنبش عدالت خواهانه، به صداهای بیهوده دیگری که برخاسته اند، نپردازم. و در کنار آتشی که همسایه ام برافروخته، منم آتشی را که زیر خاکستر پنهان است، روشن کنم.

در این بند هم من جمعی شاعر مطرح است . زیرا بسا کسانی که در آن دوران با اندیشه ی عدالت جویانه در گوشه نشسته و می خواستند سر بر آورند و با آن همراهی کنند.

اما پیش از رسیدن به ساحل و دست یافتن به آگاهی و همراهی با جنبش و فراگیر شدن آن ، ناگاه اوضاع تغییر کرد. دریا چنان توفانی شد که همه چیز زیر و رو و اوضاع چنان تیره و تار شد که ماه با همه ی درخشش رنگ باخت، و در نظر همگان سیاه شد. جادوگری - استعمارگر پیر - با حيله ای جدید و فارغ از هر گونه آسیب در پی از بین بردن نقشه ی جنبش شد و « گل دلجو » - جنبش عدالت خواهانه - از توان افتاد . شاید منظور اختلاف بین میرزا کوچک خان و متحدین او(به ویژه ، با حیدر عمو اوغلی) باشد. پس استبداد بر اریکه ی قدرت نشست و قد علم کرد و جنبش از مسیر اصلی خود منحرف گشت « دوشیزه ای به راه دگر شد.»

لاشخورها

در کارگاه کشمکش آفتاب و ابر
آنجا که در مه است فروروی آفتاب
و یک نم ملایم
در کوه می رود
و در میان دره به اطراف جوی آب
یک زمزمه است دائم
با آنچه می رود،
بالای یک کمر
ناگاه لاشخورها
دو لاشخور که پیر و نحیف اند
از حرص لاشخواری
برمشت استخوان نشسته
با هم قرین و همدم و با چشمهای سرخ
بسته نظر بهم.
دیگر چه همدمی و چه راز دل است این
این انس با چه صفت می شود قرین
آنها چرا شده اند در این وقت همنشین،
این را کسی نداند
لیکن هر آن یکی که بمیرد از این دو دوست

آن دیگری بدّرد از آن مرده گوشت و پوست.
آنها برای تغذیه ی گوشتهای هم
اینسان بهم
نزدیک می شوند.

۱۶ فروردین ۱۳۱۹

لاشخورها

لاشخور: مجاز، آن که از راه های نامشروع زندگی کند. فرهنگ معین
کسی که اموال دیگران را به جبر و حيله تصرف کند. فرهنگ معاصر تالیف رضا
انزایی - منصور ثروت

کار: جنگ، کارگاه: محل جنگ و مبارزه.

«... اگر شاعر نتواند معنی را جسم بدهد و خیالی را پیش چشم بگذارد، با داستان های
خود ثابت بدارد، یا باطل کند، کاری نکرده است» حرف های همسایه ص ۱۲۴
«در واقع فرم شعر من «ستز» «حتمی» «ترها» و «آنتی ترهاست»»
حرف های همسایه ص ۵۷.

مبارزه جایی در گیر می شود که شرایطش فراهم باشد. بنابراین آفتاب و ابر در
«بالای یک کمر» با هم در گیر می شوند. ابر نماد خفقان و تیرگی، و آفتاب نماد
روشنایی و رهایی. آفتاب در ابر فرو می رود. هرچند پاره های ابر در اتحاد با هم
توانستند روی خورشید را بپوشانند اما آفتاب حقیقتی است انکار نشدنی و این امری
است موقتی. روزی این پاره ها از هم جدا می گردند این جدایی امر یقینی یعنی ذاتی
است هر چند دیر، اما اتفاق می افتد و بر همه جا خواهد تابید. و این هم شرایطی دارد
که هنوز فراهم نیامده است.

عافیت طلبان به دلیل شرایط وابستگی هاشان در باره ی آن چه در بالای کمر
می رود، جایی که مبارزه به شدت در جریان است، دائماً زمزمه می کنند «زمزمه در
اطراف جوی آب» اما مشخص است که دستی از دور بر آتش دارند، و از آن جا که
خود اهل نبرد نیستند دل مشغولی شان به بحث در این باره است. آیا بحث و سخنان
در باره ی نتیجه ی این مبارزه نیست؟ از آن جایی که می خواهند از شرایط بهره
جویی کنند چشم به راه حاصل این مبارزه هستند. برای شان فزونی نمی کند فقط
می خواهند به موقع خود را حاضر و آماده کنند تا چیزی به دست آورند که شایستگی اش
را ندارند. و شاعر می گوید «ناگاه لاشخورها». این حیوان که بیشتر از لاشه و مردار

تفدیه می کند به نام مردارخوار نیز معروف است. نیما در این شعر این حیوان را با توجه به تمامی جنبه های نمادین در ادبیات فارسی در نظر دارد.

لاشخورها همیشه در پایان فرآیند مبارزه سر می رسند و بر سر پیکرهای مانده در میدان جنگ با هم درگیر می شوند، اما آن چه مهم است تا مبارزه جریان دارد، تا زمانی که نتیجه یک طرفه نشده است، آنان در باره ی حاصل آن با هم بحث می کنند حال اگر حاصل به دست آمده چندان زیاد نباشد، درگیری شان با یکدیگر بیشتر می شود.

اما دو لاشخور که پیر و نحیفند و در روزگار گذشته توانایی های خود را در این راه صرف کرده اند، حال که قدرت ندارند و از جمع دور مانده اند به کم ارزش ترین حاصل مبارزه ، مشی استخوان، بسنده می کنند. اما بر سر نشستن بر روی مشی استخوان با هم دوست و همدم شده اند. و خشم درویشان، پرچم برافروخته در چشمشان است. چشم در چشم هم نگاه می کنند.

نیما در این شعر نشان می دهد که از چه دیدگاه کاوشگرانه و زیرکانه ای برخوردار است. او عمق مبارزه را چه در سطح منطقه و چه در سطح جهانی در تمامی اشکالش به خوبی دریافته است، و همه ی طبقات درگیر آن را با تمامی نیت هایشان می شناسد. این که می گوید:

دیگر چه همدمی و چه راز دل است این

این انس با چه صفت می شود قرین

آن ها چرا شده اند در این وقت همنشین،

این را کسی نداند

در واقع می خواهد پیچیدگی شکل مبارزه و اختلاف آن را در میان لاشخورها بیان کند و این که وقتی اختلاف، مبارزه ی مردم را به شکست بکشاند و مانع، موقتاً از جلوی شان برداشته شود دوران اتحاد آن ها به پایان می رسد، و تضاد بین خودشان رونشان می دهد. هر چند می خواهند کسی از ماهیت این تضاد با خبر نشود اما نگاهشان ماهیتشان را افشا می کند.

نیما در بخش دیگری پلیدی نیت درونشان را بازگو می کند و این که این اختلاف بین لاشخورها تا آن جا پیش می رود که یکی منتظر مرگ دیگری است تا برای بقای خود از مرده ی لاشخور پیر دیگر استفاده کند. شاعر کلمه ی پیر و نحیف را آگاهانه برگزیده است. زیرا می داند این یکی به عقب بر نمی گردد و آندوبه مرگ نزدیک ترند و این امری قطعی است.

لیکن هر آن یکی که بمیرد از این دو دوست

آن دیگری بدرد از آن مرده گوشت و پوست،

آن ها برای تغذیه ی گوشت های هم

این سان بهم

نزدیک می شوند.

ای عاشق فسرده*

بر پای بید سبز نشسته تمام روز،
افکنده سر فرود، چنان شاخه های بید،
بود از برای عشق دلازار خود بسوز،
هر کس صدای گریه اش از دور می شنید
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

وین دم نهفته در طرفی آب جویبار
مانند او به گریه صدایش بلندتر ...
سیل سرشک خونین از چشم او نثار
می کرد در درون دل سنگ هم اثر.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

ای بید سبز رنگ نگون سر، محبوب عاشقان!
عشاق را به سایه ی کمرنگ تو پناه.
او را گناهکار بخوانید! از هر بدم که کرد
بخشیدمش، ندارد آن بیتوا گناه

* صحنه اول پرده پنجم . «اتللو»

ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
این ناسپاس عهد شکن را، بد مهر و بی وفا،
من می کنم ملامت در دل به هر جا و هر زمان
او گویدم که: از من آموز رفتار عاشقی
بهر حریف دیگر بگشای بازوان.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

سال ۱۳۱۹

ای عاشق فسرده

این شعر تحت تاثیر بخشی از پرده ی چهارم نمایش نامه ی اتللو ی ویلیام شکسپیر سروده شد:

یاگو آجودان اتللو همیشه با دسیسه فداکاری می کند مدام متناسب با شرایط نیرنگ می زند تا پاکی دزدمونا همسر اتللو را بیالاید و اتللو نسبت به او بدگمان شود. حيله ها کار خود را می کنند و دزدمونا در می یابد که کار عشق به احتضار کشیده شده است. با درک این موضوع با اهللیا زن یاگو در گفتگو است :

« دزدمونا: مادرم کنیزکی داشت باریارا نام که عاشق بود. معشوق دیوانه درآمد و ترک او گفت. او سرودی یادداشت سرود بیدموله که قدیم بود. اما مناسب حال او. هنگام مردن آن را می خواند. امشب این آواز از خاطرم بیرون نمی رود و بی- اختیار می خواهم سرم را به یک سو خم کنم و مانند باریارای بیچاره بخوانم .. دزدمونا (آواز می خواند) دختری بیچاره زیر سپیدار نشسته آه برمی دارد:

همه بسرایید بید سبز موله را

دست بر سینه و سر بر زانو

بسرایید بیدموله واله واله

چشمه ی سرد نزدیک او روان بود و ناله اش را زمزمه می کرد

بسرایید بیدموله واله واله

اشک های شورش می ریخت و سنگ را نرم می کرد

این ها را کنار بگذار- بسرایید بید موله واله واله

خواهش دارم زود باش حالا می آید. -

همه بسرایید بید سبز واله را که شاخه اش تاج من گردد.

کسی او را نکوهش نکند سرگردانی او را خوش دارم -
نه [ه] دنباله ی آواز این نیست. گوش بده ! کیست در می زند؟
امیلیا [!] باد است .

دزدمونا (آواز می خواند) معشوق خود را بی وفا گفتم اما بشنو او چه گفت
بسرایید بید موله واله واله

اگر من دنبال زن دیگر بروم تو به آغوش مرد دیگر خواهی رفت. «۱۶»
در این شعر سه نکته هست : ۱- بیان سرگذشت زن در قبل از زمان شکسپیر
۲- درون مایه این شعر بیانگر درون باریارای کنیز هست. ۳- گویای وضعیت زندگی
زناشویی ولی با اتللو نیز هست. به عبارت دیگر از نظر شکسپیر این شعر با اندکی
تغییر، زندگی زن ، از هر طیف را در طول تاریخ تا زمان شاعر بیان می کند.
نیما در شعر « ای عاشق فسرده » با تاثیر از همین بخش و با همین درون مایه قرار
گرفته ، اما با شیوه ای بهتر شعر خود را به تصویر می کشد. آیا وی نمی خواهد همدلی
خود را با شکسپیر در مورد سرگذشت زن و قربانی شدن او بیان کند؟ این موضوع با
تحلیل و بررسی شعر روشن می شود:

در مصراع دوم نیما می گوید: «افکنده سر فرود چنان شاخه های بید»
یعنی مانند شاخه های بید شرمسار - سر فروافکنده - است. می دانیم که بیدهای مجنون
به جای آن که دست ها به آسمان بردارند سر به سوی زمین دارند و این ذاتی درخت
بید مجنون است . به نظر می رسد که وی می خواهد این مفهوم را برساند که زن
آن چنان در طول تاریخ قربانی شده است که خود به ذاتی بودن شرمساری اش معترف
است.

مصراع سوم « بود از برای عاشق دلازار خود بسوز » در حالی که همسر باریارا
دچار دیوانگی شده اما وی تا پایان عمر خود در این عشق می سوزد و در زمان مرگ
این سرود را می خواند.

این چه درماندگی است که باید با وجود دل آزار بودن عشق تا پایان عمر تنها
بماند و بسوزد و بسازد. این کدام شرایط اجتماعی است که بر وی تحمیل می شود و

در صورتی برای او ارج و ارزشی قایل است که در عشق هر چند دل آزار وفادار بماند و از شادابی و زندگی مشترک دیگری، دست بردارد؟

آب جویبار در تنهایی مانند او و با صدای بلندتر می‌گرید، آنچنان گریه‌ای که در دل سنگ هم اثر می‌کند. انگار همه‌ی عوامل طبیعت، از بید سبز نگون سر که سایه‌ای کم مایه دارد و جوی در حرکت، با زنان قربانی در همدلی اند و به او پناه می‌دهند و راز دل می‌گویند به جز آن کس که باید در این کار از روی شعور و آگاهی شرکت کند یعنی: مرد.

اما با وجود همه‌ی دردها و سوختن‌ها در عشق، و خیانت‌هایی که بر وی می‌شود باید مرد را ببخشد. زیرا که آن بی‌نوا - مرد - گناهی ندارد. ستم‌پذیری و ستم‌دیدگی تا کجاست که گناهکار باید از طرف قربانی خود بی‌گناه خطاب شود. هر چند در دل خود سرزنشش می‌کند.

اما با وجود این بینیم در این شعر مرد چه دیدگاهی دارد:

او گویدم که: از من آموز رفتار عاشقی

بهر حریف دیگر بگشای بازوان.

یعنی تو ای زن تا زمانی به من وفاداری که من به تو وفا دارم. بنا براین تو باید عشق ورزی و عاشقی را از من یاد بگیری زیرا که به وجود خود نمی‌توانی عاشق واقعی باشی. این همان دیدگاه مردانه‌ای است که سراسر تاریخ ما را پوشانده و تاریخ نویسان آن چنانی، این همه سپاهیان مرد از هر طیف و طبقه و جنایاتشان را فقط با دیدن وجود یک معشوقه یا زن در بارگاه هوسرانی، مرد را تبرئه می‌کنند و همیشه سرانگشت فتنه‌ی زن را در هر کاری می‌جویند. و همین دیدگاه مردمدارانه است که زن برای بقای وجود خود به ناچار باید روشی را در پیش گیرد که با شخصیت واقعی و درونی وی همخوانی ندارد و این میراث فرهنگی قرن هاست.

با توجه به نظام اندیشگی نیما این همدلی وی با شکسپیر از نظر نگارنده بجاست. این در حالی است که وی در عشق نخستین و دوم خود دچار شکست شد و با همه‌ی امیدی که به دختران یوش دل بسته بود سرانجام به دلیل ناهمخوانی اندیشگی آنها به ناچار جدایی را انتخاب می‌کند و در عشق سوم با همه‌ی علاقه‌ای که نیما در

نامه نگاری هایش بهعالیه نشان می دهد ، با توجه به مقاله ی « پیرمرد چشم و دل ما بود » جلال آل احمد ، چندان موفق به نظر نمی رسد. زیرا همسر سوم وی نیز نیما را به عنوان شاعر درک نمی کند اما وی در شعر «ای عاشق فسرده » نشان می دهد که از شرایط زندگی خصوصی خود تاثیر نپذیرفته و به حقایق تاریخی آگاهی دارد.



خانه ی سریویلی

در کتاب مجموعه ی کامل اشعار نیما یوشیج آمده است که:
«سریویلی شاعر، با زنش و سگش در دهکده ی ییلاقی ناحیه جنگلی زندگی می کردند.
تنها خوشی سریویلی به این بود که توکاهادر موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانه ی باصفای او چند صبحای اتراق کرده، می خواندند.
اما در یک شب توفانی وحشتناک ، شیطان به پشت در خانه ی او آمده امان می خواهد.
سریویلی، مایل نیست آن محرک کثیف را در خانه ی خود راه بدهد و بین آنها جر و بحث در می گیرد. بالاخره شیطان راه می یابد و او در دهلیز خانه ی او می خوابد و موی و ناخن خود را کنده ، بستر می سازد. سریویلی خیال می کند دیگر به واسطه ی آن مطرود ، روی صبح را نخواهد دید.
بر عکس ، صبح از هر روز دلگشاتر در آمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می شوند و سریویلی به جاروب کردن آن ها می پردازد. او همین طور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می بیند و برای نجات ده می کوشد.
در این وقت ، کسان سریویلی خیال می کنند پسر آن ها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می آورند. باقی داستان جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان و شیطان است.
خانه ی سریویلی خراب می شود و سالها می گذرد ، مرغان صبح ، گل با منقار خود از کوه ها آورده خانه ی او را دوباره می سازند.
سریویلی دوباره با زن و سگش به خانه ی خود باز می گردد . اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه ی او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند.»

با شناختی که از نیما داریم انتخاب این افسانه باید بر اساس همخوانی بخشی یا تمامی آن با نظام اندیشگی وی باشد، تا شاعر بتواند جلوه هایی از تفکر خود را در آن به نمایش بگذارد.

نیما این افسانه را آن گونه که در فوق آمده است به شعر نسرود. در تمام شعر خانه ی سریویلی از زن و سگ وی هیچ نشانی نیست و شعر آن جا به پایان می رسد که سریویلی در تاریکی شب می گریزد و دیوانه شده و از روی دیوانگی بیهوده می گوید: که شیطان به در سرای من آمده است تا طلوع صبح خوابیده و سپس بیرون رفته و ناخن های دست و پای و موهای تن او مار شدند. رسیدن کسان سریویلی به سر و قتش و آوردن جادوگران برای شفای او و ساختن خانه اش توسط مرغان و بازگشتش به خانه با زن و سگش و نخواندن توکاهای در شعر خانه ی سریویلی نیامده است.

نیما با آرایش دو صحنه ی متفاوت شیطان را به پشت در خانه ی سریویلی می برد و به نمایش مجادله ی آن دو می پردازد. که تقریباً بخش بزرگی از داستان را در بردارد و دلیل آن جز این نمی تواند باشد که می خواهد در قالب گفت و گوی طولانی آنها بخشی از نظام اندیشگی خود را بیان کند.

شیطان می خواهد به درون خانه ی سریویلی شاعر راه یابد و شاعر در این کار تنهاست و زتش اصلاً در شعر وجود خارجی ندارد. شعر خانه ی سریویلی منظومه ی «جمهوری سوار» میرزاده ی عشقی را به یاد می آورد.

در این شعر: شیطان از نظام اندیشگی سریویلی شناخت تقریباً کاملی دارد اما سریویلی شاعر در شناخت شیطان از او ماهرتر است و تمامی حیل های او را می خواند. شیطان برای ورود به خانه ی وی متکی به نظام اندیشگی شاعر است، ولی شاعر به ضعف های ساخت فکری خود آگاه است و به جا و به موقع میج شیطان را می گیرد: از آنجا که آرامش بر زندگی مردم کوهستان حاکم بود و از فریب اندیشه ها آشفته نمی شدند، هر چیزی به کار خود مشغول بود.

آفتاب از لای شاخه های بهم پیچیده ی جنگل رنگ دلاویز خود را پخش می- کرد و شب های غم گرفته در مه دایم، از روی کوه ها، تیرگی هاشان را روی

چمن ها می گسترده . سریویلی یگانه شاعر بومی در خانه اش شاد و خرم زندگی می کرد.

خانه اش غرق در سرو کوهی و عشقه هایی بود که تخم آن ها را از جنگل های دور مرغان بهاری (توکاها) آورده بودند و هنگام پاییز توکاها به خلوت خانه اش می آمدند و چند روزی را میان گل های زرد می گذراندند و چون بهار فرا می رسید توکاها در میان عشقه ها آشیانه می ساختند.

در حالی که سریویلی همه ی این جلوه ها را به دقت و هوشیارانه نگاه می کرد توکاها به سپاس این عمل برای او آواز می خواندند.

سریویلی گاهی در زیر تصویر شمشیر و کمان نشان پدران دلاورش که به روی دیوار تیره ی سبز کهنه آویزان بود ، خلوت کرده ، شعر می خواند و همه مناظر طبیعت روستا را زیر نظر داشت : چرا ی گاو و بازگشتش به سوی ده ، همه ی مردم را که با صدای زنگ گاوها ، در سرخی غروب آفتاب کمرنگ ، زیبا جلوه می کنند.

اما در شبی سنگین که شدت وحشت و تاریکی شگفت آور است و همه ی زنده ها به خاطر در رسیدن بیماری از هم فرار می کنند و هیچ جنبنده ای در امان نیست و همه چیز از هم دور شده اند ، ناشایستی زشت با پلیدی های تمامی زمین به پشت در خانه ی سریویلی آمد.

در حالی که همه در خوشی و آرامش هستند ، تیرگی های شبهای نم گرفته درپه دائم ، روی چمن ها را فرا می گیرد. آیا شاعری خواهد بگوید توطئه ی دشمن ، در آرامش مردم ، درست در زمان غفلت آنان شکل می گیرد ؟ یعنی هرگز نباید به بی دشمنی اندیشید ، و اکنون دیگر تمام شرایط دشمن برای عرضه اش آماده شده است. هر چیز دگرگون شده ، توفان - خفقان و سرکوب - همه جا را فرا گرفته و وحشت بر همه جا و همه کس و همه چیز مسلط شده و ویرانی ها بر جای گذاشته است.

در چنین شرایطی شیطان به عنوان مهمان زبون توفان و سیل ، بر در خانه ی سریویلی پنجه می کشد و از سوز دل می نالد که : ای سریویلی مهمان نواز در این وضعیت سخت در را باز کن . اما سریویلی به این رسم مهمان نوازی می تازد و

مهمان نوازانی را که مهمان خود را نمی شناسند ، مردمی ریا کار می داند. مردمی که ره به رستگاری ندارند و فقط به ظاهر توجه دارند و واقعیت ها را نشناخته اند. سریویلی به هوش و زیرکی خود به اندیشه ی پلید او پی می برد. این جنس مطرود مگر دیواری از دیوار من کوتاه تر نیافته که خود را به مهربانی زده به مهمانی من آمده است. من همنشین تیره روزان جهانم و آشیان ددان را می پابم و هر پلید از هر جا رانده ای به سراغم می آید پس آن سخن جادوگران و فالگیریانی که از مردم کناره گرفته اند و با کسی راز دل نمی گویند ، درست است که می گفتند روزگار سریویلی از کار حيله گران سیاه می شود و من باید مانند ماران از سرزمین ددان با آن آشنایی که دارند دوری کرده ، به زیر خاک پناه ببرم. بعد از این باید از وطنم دور باشم و زیر سایه درخت کراد « دردسر آور» بنشینم و به یاد قصه ی خود بیفتم.

شیطان می نالد که در چنین اوضاع که همه چیز پریشان است و سنگ بر سنگ بند نمی شود چرا رو ترش کرده ای . تا کنون کسی از مهمان نورسیده- هر چند روزی از او ستمی دیده باشد - یزازی نجسته است . زیرا سخنان همگان این است که باید مهمان را گرمی داشت.

سریویلی : اما من از همه دل بریده ام و اشتیاق همنشینی با مرغی را که داشتم پرواز کرده و به بیغوله ای رفته است. مادرم شبی مرا دید که از خواب پریدم و آهی کشید که این پسر از دستم رفت . او با مردم دیگری همدم می شود و اجاق من از او روشن نمی شود. این سزای آن کسی است که در شبی فانوس جادوگری را خاموش کرد.

شیطان می گوید : تو خوب خویانی . درمان سختی کشیدگانی . زشتی ها به چه می ارزد که خود را ناراحت کنی . تو از تبار کوهیانی که سرشت شان جوان مردی است . ای ارواح نیکوکار ، خانه ی سریویلی را دلپذیر و دلش را لبریز مهربانی و طبیعت را نسبت به او مهربان کنید.

اما سریویلی به او نیشخندی زد و در را باز نکرد و گفت: هرگز کسی نخواهد دید که در خانه بر روی هر ناشناسی گشوده شود. با کجروان همراه نمی شوم راندن مهمان به از میزبان مهمان بد بودن است. نمسکی بهتر از هم زبان تنگ چشمان شدن. این

برای من زشت است که چراغ خانه ام خاموش بماند تا شبی کسی بیاید و چراغم را روشن کند.

من سخنان نیک و بد آنانی را که در این راه اوج گرفتند و چنان تصور می کنند که به فلک رسیده اند، تجربه کرده ام. «در درون شهر کوران دردها دارم زینبایی.» من بیهوده در بوق نمی دمم که به اوج رسیده ام. این شتاب شایسته ی کودکان است. این کاروان روزی به منزل می رسد، چرا کاروان را خسته کنم. من خوی جهان و زندگی را می شناسم. می ترسم از روزی که بیهوده شادمانی کنم. زندگی با همه ی روشنایی و تاریکی و جلوه های گوناگونش در گذر است. زندگی تیز پا و سرکش است. تا کنون سواری آن را رام نکرده، من آرزوهای زیادی را در دل کشته ام و از کشته ها پشته ها ساخته ام. من با زندگی دیگر گونه، جز این که به ظاهر دیده می شود، زندگی می کنم. و آن روزی را که آرزویم بود اکنون کنار گذاشتم» من بدان حالت رسیدم که با خود می ستیزم.

روابط انسان ها در یک نواختی می گذرد و برای فرار از این یک نواختی ادعای ترقی و اوج گیری دارند. در نحوه ی گذر زندگی و این که چگونه باید باشد نمی اندیشند.

محمد مختاری در این قسمت تحلیل می کند که «گرایش نیما به آدمی نوعی فعالیت است مهر او فعالیت در راه آفریدن زندگی برای آدمی است، عشق انسان، آفرینش چیز تازه ای برای اوست. شاعر می داند که اگر نقطه ی آغاز این باشد که انسان، انسان است و رابطه اش با جهان انسانی است، بنابراین فقط او می تواند عشق را با عشق، اعتماد را با اعتماد تلافی کند، برای نفوذ در دیگران به ناگزیر باید آنان را به گونه ای واقعی برانگیخت و به مبارزه خواند. هر گونه رابطه با مردم باید تعبیر خاصی از حقیقت خویش و زندگی فردی متعلق به هدف و مقاصد خویش باشد. اگر عشق پاسخ عشق برانگیز به بار نیاورد، پس عشق ناتوان است و میوه ی آن ناخشنودی است.» ۱۷

برای رسیدن به چنین درکی انسان باید خصلت های خود را بشناسد و شناخت آن باید با شناخت خصلت های خود در دیگران امکان پذیر باشد. آن گاه باید با خصلت های نادرست خود بستیزد و آنان را از بنیاد براندازد تا انسانی شود که بتواند هر انسانی را با

توجه به همان گونه که هست درک کند و با توجه به ظرفیتش نسبت به او عشق بورزد. تا به این طریق عشق را در راه درست، به تکامل برساند.

شیطان با ستایش شاعر و انگشت گذاشتن به روابط عاطفی با امید تمام به وی روی آورده است. در این بخش نیما نظر و انتقاد خود را از ادبیات به ویژه شعر گذشته از زبان شیطان بیان میکند. شیطان می گوید: من همه ی شاعران را دوست دارم به جز تنی چند، باقی همه ، پدرانم را ستوده اند. هر کجا قدرت و شوکتی و عیش و نوشی و پروریان شورانگیز بود، شاعران هم حضور داشتند. گویا آنان از روز نخستین با پدران من پیمان بسته بودند. این خاطرات شیرین گذشته است که دلبستگی امروز مرا بیان می کند. شاعران مردم را در جهت خواست پدرم می شوراندند و یا توسط آنان مردم را رام می کردند و پدر من بدین وسیله جنگ ها پیش برده است. من زمانی که جام شراب در دست دارم و خنیاگران در میان هلهله های یارانم شعر می خوانند- و چه بسیار شعرهای سریویلی را- اگر بدانی آن لحظه چه قدر غم انگیز است که انسان احساس درونش را درک می کند. اما مانند شاعران قدرت آن را ندارد که مقصود درون خود را به شعر بیان کند. و بدین جهت من غم های فراوانی در دل دارم. «من غم انگیزی شعر شاعران را دوست دارم».

سریویلی از این که شیطان از شعر وی خوشش آمده و آن را می شناسد و می داند در کجا به نفع خود به کار گیرد ، بسیار غمگین است. به همین دلیل تمامی کار دنیا در چشم او به مشکل پیچیده ای تبدیل شده است. سریویلی که تا کنون فکر می کرده در قالبی شعر می گوید که کوله بارش را فقط خودش بر دوش می کشیده و یا بر پشت گاوهای نر از جنگلی به جنگلی دیگر می برده و این کار را در تنهایی انجام می داده است ، چگونه شیطان مزور از آن سر در آورده است؟

به نظر می رسد که نیما در این بند می خواهد مسئله ی استفاده از شعر را از سه جنبه مطرح کند یکی این که شاعر خود قصد سرایش شعر را در جهت منافع شیطان براساس تأمین منافع فردی و خصوصی خود دارد که در این صورت هردو در خدمت هم اندو دوم این که شاعر نادانسته چنان شعر می سراید که هر چند نمی خواهد شعر مورد علاقه ی ناشایستگانش واقع شود تا از آن استفاده ی ناشایست کنند، اما این اتفاق

بر خلاف میل شاعر می افتد . بنا به نظر وی هنوز چنین فردی شاعر واقعی نیست. شاعر واقعی کسی است که راز و رمزهای ساختاری و درونی شعر را به خوبی بشناسد چنان که هرگز هیچ نامردمی نتواند در هیچ زمان و مکانی آن را برای بیان اهداف خود به کار گیرد (انتقاد از شعر سنتی که عالی ترین اش را حتی زورمداران هم دوست دارند.)

از همین دم می کشم من شعرهایم را

به دگر قالب.

من فرو خواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه های دور

بین مرگ و زندگانی در دل سنگین رؤیای شبی تیره،

که خفه گشته است در آن مردمان را بانگ،

نقطه های روشن از معنی دیگر را به دست آورد خواهم.

زانکه می لرزد تنم تا استخوانم سخت

آن زمانم که کند همچون تویی تحسین.

من به روی چشم های تر شده از گریه های ساعت تلخ گنهکاری

می نهم رنجوروار و شرم کرده دست،

آن زمان که بنگرم در تو فرحناکی

از قبال من فراهم هست.

شیطان سریویلی را ستایش می کند و می گوید شعر تو مانند نگینی است و بهمین دلیل

همه آن را می شناسند. نگینی که نمی تواند بدون درخشش باشد و زیر ابر پنهان بماند

و تو به دلیل هوشمندی چنین شاعری هستی.

اما سریویلی خود را از شاعران مورد ستایش شیطان به دور می داند:

« من زبانم دیگر است و داستان من زدیگر جا ». شاعران مورد ستایش تو مردم فریبی

بیش نیستند. هر لحظه به رنگی در می آیند و هر آن در آرزوی همراهی و هم فکری

تو هستند.

« همه آن ها چون تو در فکر جلال اند و زرو زرینه های زندگانی»

شیطان خشم و ناراحتی خود را از سخنان سریویلی آشکار نکرد بلکه برای همراه کردن او گفت: چنان در اندیشه شعر و شاعری هستی که از مردم دنیا بریده ای به همین دلیل دوست دشمن برای تو یکسان است. از این رو دشمن شادکن و دوست-آزاری. پس همان بهتر به کار شعر مشغول باشی اما من به خاطر این که شاعر موشکافی هستی، به حالت افسوس می خورم. چرا حرف بیگانگان را گوش می کنی. تو به خاطر تصورات یهوده ای که داری از دوستان می رنجی. پلیدان کجا به در خانه ات می آیند. آنان کارشان مردم فریبی و دگرگونه جلوه دادن حقیقت است. ای سریویلی! من از خودت هستم. همانند تو چوپانم. چگونه مرا نمی شناسی. من هم مانند تو در زندگی درمانده هستم.

در این بخش شیطان روش زیرکانه ای در پیش می گیرد. زندگانی مردم را از دیدگاه بدبینانه تشریح می کند: زندگی یهوده است. بهارش مرگ آور و امیدهایش ناپایدار و آدمی با درد خود تنهاست. کسی نمی داند که مردم چرا رنجورند مردم در آتش حسرت گم شده اند. کسی به فکر کسی نیست. نه صفایی باقی مانده نه وفایی سرشار حسرت اند. زندگی چون گوی غلتانی، تا روزی که رشته نگسلد هزارگونه می چرخد. من کارگر بافنده ای را می شناسم که از شدت حسد، آسایش ندارد. شیطان می داند که سریویلی - نیما- درد مردم زحمتکش و رنج کشیده را دارد برای همین دقیقاً انگشت روی این گونه مردم می گذارد. اگر موفق شود، آن گاه سریویلی چه بخواد و چه نخواهد در وضعیتی خواهد افتاد که هر شیوه ای در شعر پیش گیرد خدمتگذار شیطان است.

هر کس بهره اش از جوان مردی کمتر به جوان مردی معروف تر است

این کهن رسمی است ما را در نهاد زندگانی

چه مزور مردمانی! ... آه یاوه زندگانی! ... آه!

ناقص زندگانی! ...

سریویلی شاعر به شیطان می گوید می دانم در نهادت چیست. من از نهاد مردمان چیزهایی را می خوانم که مردم خود نمی دانند. آیا ممکن است بالاتر از سیاهی رنگی باشد.

شیطان کوشش دارد با تأکید بیشتر به دورنگی و حسد ورزی ، از دگرگونه نشان دادن حقیقت توسط مردم سخن گوید. « آیا کور مودی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را »

سریویلی می گوید همه ی این ها را می دانم اما من از این ها دم نمی زنم
در کهستان های ما مرغی است

که به روی صخره های خلوت و خاموش می خواند

او زبانی جز زبان خود نمی داند.

شیطان که از این راه نمی تواند کاری کند با خود می گوید : « من تو را از راه دیگر رام دارم. » آن گاه با جادوگری توفان و سیل را با شیون جانوران در هم می کند و از سوز جگر فریاد بر می دارد: در چنین اوضاعی که همه چیز بهم ریخته و تمام چیزها بنیان کن می شود، کسان من و مرکشان به سختی گرفتار چنین وضعی هستند، از بس که دیگران مرده اند و شمشیرهایشان جایی برای گام برداشتن باقی نگذاشته است ، و نعش جوانان همه جا را فرا گرفته است ...

سریویلی در پاسخ می گوید چرا از دهاتی ها حرفی نمی زنی که در این شرایط اسبی و قوتی ندارند و سنگ سنگین دشواری های زندگی را بر دوش می کشند و دردهایشان درمان ندارد.

شیطان می گوید: ! در عوض بینوایی ، در میان کوهساران ، مانند نگارانی زندگی می کنند.

سریویلی تمام پستوهای ذهن شیطان را می خواند و به نگاه عمداً یک بعدی او پی می برد و می داند چرا چنین استدلال می کند. سریویلی می گوید:

راست می باشد که کوه و زندگانی در دهستان دلکش و زیباست

لیک روزی می رسد

کادمیزاده نوایی نیستش.

اگر در روستا فقر هست این ناشی از شرایطی است که تو آفریدی . تو عامل تمام گرفتاری ها و بدبختی ها هستی و تو به همه این ها آگاهی .

محمد مختاری در تحلیل این بخش از شعر نیما نوشته است: «انسان شعور طبیعت

است. بیان روان شناسی انسان، بیان خلجان های درونی طبیعت است» ۱۸
«نگاه نیما به طبیعت نگاه یک رهگذر بازیگوش نیست، نگاه یک سیاحتگر به ستوه آمده از شهرو زندگی دور از طبیعت نیز نیست، نگاه یک ستایشگر طبیعت نیز نیست. هم چنان که نگاه یک آدم دچار نوستالژی نسبت به طبیعت نیز نیست. بلکه نگاه موجودی است که در خود طبیعت زنده است یا در خود طبیعت می میرد. در خود طبیعت تاریک و روشن است،رها و گرفتار است. تلخ و شیرین است. زیبا و دردمند است. بخشی از کل هستی تفکیک ناپذیر انسانی - طبیعی است. هیچ چیز این طبیعت و انسان از هم تفکیک پذیر نیست همچنان که هیچ نمود طبیعت از نمود دیگرش مجزا نیست.» ۱۹

«حیله پرداز مزور» می گوید: آن چه را در باره وضع زندگی مردم گفتم واقعیت دارد. زندگی همین است. ما نابودی خود را به شیوه ای مصلحت آمیز پی می گیریم و از این گریزی نیست. چرا باید بیهوده شور و فتنه بر پا کنیم. ای سریویلی تو یگانه شاعر این روزگارانی، تو از طریق گمنامی می توانی به طور شگفت انگیزی در جهان نامور شوی. زندگی شاعرانه غنی ترین زندگانی هاست. شاعر چیزی را بیهوده جست و جو نمی کند. حرف بی ربط نمی زند. چرا به خویان زشت می گویی... چرا از غم های زندگی صداهای آرامش بخشی بیرون می کشی. چرا از دل تیرگی ها روشنی ها را بیرون می آوری.

نیما نشان می دهد که شیطان به زیر و بم ریزه کاری های شعر شاعر آگاه است و در همین جاست که می نمایاند نباید خوش باور بود که شیطان ناآگاه است. از این رو تعهد و مسئولیت شاعر سنگین تر است.

سریویلی می گوید: من هدف تو را می دانم. تو به مبارزه با شیر ژیان آمدی و امید پیروزی داری. من به تمام رمز و راز کار های جهان آگاهم. اگر گوشه نشینی و تنهایی اختیار کرده ام برای آن است که می خواهم هیچ چیز از دیدگان من پنهان نماند. از دردهای سرکش درون من امید و شادی می زاید و با نیش خندهای خود، با

شیفتگی دردها را مهار می کنم . تا آن گونه که می خواهم بر خوشی و ناخوشی غلبه کنم و عیب های خود را به دیگران نسبت ندهم و دیگران را متهم نکنم.

اوضاع همچنان در هم و آشفته بود و شیطان برای این که سریویلی را رام کند می گوید همه ی تلاش من این است که تو را نجات دهم . به دلیل خلوت گزینی تو است که این همه بدبینی، من در راه رستگاری تو ایستاده‌ام.

سریویلی با گفتن « تو مزور هستی » به شیطان می گوید سخت در اشتباهی . تو چگونه می توانی اندیشه های تنهایی مرا بخوانی . کوران بیزار از بینایی فکر می کنند چون خاموش - در حالی که عروسک وارگی شان را پنهانی زیر نظر دارم - حس و حرکتی ندارم. من از رنج ناشایستگی کسان خود، خلوت اختیار کرده ام ، در حالی که به تنهایی به اندازه ی هزار نفر تلاش می کنم.

آیا تیما نمی خواهد بگوید که تنهایی او ناشی از شرایطی است که بر وی تحمیل شده ، و کسی را در همراهی با خود - آن چنان که لایق باشد - نمی بیند. و در ادامه راه شعر نیمایی - مبارزه برای رهایی - بی یار و یاور است. و چون به حقانیت و حتمیت راه خود ایمان دارد یکه و تنهادر این راه می ستیزد و این به بد باوری و بدبینی تعبیر شده است . « هرچند قطره ی ناچیز را مانم و لیکن » ، « در زندگی اجتماعی نیز کاری هست که همه ی اجزای زندگی انسان، یعنی همه ی آدم های کوچک، همه ی توان های خرد، با مجموع ظرفیت ها و توانایی های ناهمسنگ و نابرابرشان، در آن شریک و سهم اند. تفاوتی که در کارایی اجزای طبیعت و اجزای جامعه ی انسانی وجود دارد، همانا در ارادی بودن کار آدمی است. آدمی در هر سطح و موقعیتی که باشد ظرفیت ها و توانایی های نهفته ای دارد که در موقعیت مناسب می تواند آن ها را از قوه به فعل در آورد. فعالیت آدمی درست در همین از قوه به عمل در آوردن آزادی نیروهای ذاتی است. شگفتی جهان بی شمار است، اما هیچ یک به شگفتی انسان نیست.» همین قطره ی کوچکی که توفان در درونش می جوشد ، اگر بخواهد می تواند این توفان را دامن بزند، و آن چه را که می خواهد بیافریند، و « زندگانی را دگرسان تر » کند . من بر اندیشه ی خود هستم و فریب نمی خورم . پس همان به چراغ نیرنگ را بر

سر راه خود فریبان بیفروزی . من به راه و روش و پایان آن آگاهم می دانم که چراغ - شعر نیمایی - بعد از مرگ من بر گور من تابان خواهد بود.

شیطان می گوید: با این اندیشه ای که در سر داری دلت به حال خودت نمی-سوزد . بنابراین بر لب پرتگاه قرار گرفتی و حاصلی به دست نیاوردی به همین دلیل پدرت را در دردمندی و ناتوانی دچار شکست کردی.

سریویلی پاسخ داد: کسی که برای دیگران در تلاش و مبارزه است در این راه هر بلایی را به جان می خورد و می داند دچار چه رنجی می شود و محکوم به چه نوع زندگی است . اما در این راه تا آن جا می کوشد که روشنی و سپیدی را از دل شب بیرون کشد و رهایش کند.

شیطان می گوید: چرا؟ و سریویلی پاسخ می دهد: که آسودگی و آسایش من از آسایش و آرامش مردم است . تلاش روزانه ی من برای بقای وجود و تغذیه ، در حد یک زندگی فقیرانه است. آنان به نعمت های بی حد و اندازه، چشم دوخته اند و از دیدن روشنایی های آسمان در شگفت اند. من می خواهم این روشنایی ها را به زمین بیاورم. سریویلی: من از ته دل از تو بیزارم که عامل هر فساد تو هستی . من حتی در گور چهره ی زشت تو را می بینم . تو احیاگر اندیشه های دل آزاری . تو شوق زندگی را می کشی .

شیطان برای فریب سریویلی ضمن تأیید وی می گوید می خواهد راهش را عوض کند.

سریویلی: از تمام سر و رو، برو بالای تو فساد و تباهی به هزار گونه در جلوه است. تو ذات و سرشت تباهی و فساد جهانی . تو آن چنانی که برای ندیدنت چشم به روی جهان بسته ام .

شیطان: هر آنچه را که گفتی به خاطر تو قبول دارم، اما در این وضعیت آشفته آن هم در دل شب عیب پوش ، مردم چگونه خواهند فهمید که من مهمان شاعری شده ام . سریویلی با دریافت این که شیطان دچار چه تناقضی شده است می گوید: آیا مرد، مسلک و ایمان خود را به خاطر حرف مردم دوست دارد ؟ پرنده ای که بر شاخسار می خواند برای لذت ما می خواند ؟ من شمع را در دل تاریکی می افروزم تا در

درماندگی با نور آن بسوزم . با این که شاعر توانایی هستم، اما گذشته های شیرین برابر من صف کشیده اند و گذشته ی لذت بخش از خاطر من مانند هسته های میوه ی تلخ و نارس که فرو می افتند ، می گذرند. آیا مردم برای زندگی این همه نادانند یا عمداً خود را به نادانی زده اند؟ آیا کسی هست زمانی که خانمان و هستی انسان بر باد می رود دچار حسرت و اندوه فراوان نشود؟ پر و بال استخوان کبوتری که بر روی خاک ریخته اند و قمری ای که در جنگل خاموش - خفقان زده - جوجه هایش را به پرواز در می آورد و یا جفت خود را از دست داده است ، سرشت اندوهناک است که برای من جنبه ذاتی پیدا کرده است.

سریویلی با موشکافی ، تمام ریزه کاری ها، راز و رمز های آشفتگی موجود، در هم شکسته شدن زندگی و زمان های ستم کشیده را می بیند . گویا همه چیز از رابطه انسان ها با یکدیگر گرفته تا جانور و جغد، در حال گریز از همنند. تلاش انسان و حیوان ، هر چند زشت و زیبا ، جریان دارد، و گویای یک هدف است و یک معنا دارد همیشه در هر زمان نفرت و بیزاری جستن در کار دنیا هست . لذت آلوده ای که کسی نمی تواند بی چشم داشت آن ، راه را طی کند. و سریویلی در خطاب به شیطان می گوید: تو انتظار داری که کار دنیا برعکس این باشد و یا من رفتاری جز این داشته باشم ؟ من چیزی را دوست ندارم که در دل از آن متنفرم و نسبت به چیزی که دلبسته ی آتم دشمنی کنم؟

سریویلی با همه ی شناختی که دارد و به تمامی دقایق رفتار شیطان آگاه است سرانجام در خانه اش را به روی او می گشاید.

با وارد شدن شیطان به خانه سریویلی نیما می خواهد از طرح کدام اندیشه و آگاهی سخن بگوید. چرا سریویلی پیروز نشد و در خانه اش سرانجام گشوده شد.

نخست این که شیطان به لحاظ قدرت و آفرینش اختناق و پریشانی اوضاع و بهم ریختن بنیان زندگی ، قدرتمند است ؛ دیگر این که شیطان دارای یارویاور است . یعنی کسان شیطان همراه و همگام وی اند در حالیکه سریویلی به روشنی می گوید: کسانش نه تنها یارویاور او نیستند بلکه از درک راه و روش او عاجزند. شیطان تمامی عوامل

قدرت مادی و معنوی را در اختیار دارد اما سریویلی فقط در قدرت بینش از شیطان پیشتر است و در نیتش صادق تر.

می توان این برداشت را هم کرد: هرچند تعداد انگشت شماری بودند که به نقشه ی پیر استعمار، در آوردن رضاخان کاملاً آگاه بودند اما فریب خوردگان و یاران استعمار پیر با داشتن تمامی قدرت همه ی راههای مبارزه را آزموده بودند. هم در زمینه ی معرفتی مبارزه می کردند و هم در عرصه ی مادی. یک طرف همه ی قدرت و حيله های خود را به کار برده و با نیرنگ شرایط اجتماعی را برای خود فراهم کرده بود، اما عده ی اندک آگاه، فقط در زمینه ی معرفتی به تمام راز و رمزهای آن حيله گران آگاه بودند و کم نبودند از همان ها که در این راه به خون کشیده شدند. بنابراین سریویلی از نظر قدرت مادی و اجتماعی چندان در ضعف هست که کاری از دستش بر نمی آید و رسالتش در دادن آگاهی از اوضاع و شرایط، به مردم پریشان روزگاری است که فرصت دقت و توجه در آن را ندارند.

پس خانه ی سریویلی در سکوت و خاموشی وحشتناک فرو می رود. همه چیز در وهن سیاه فرو رفته است. رابطه انسان با انسان، انسان با طبیعت. گیرم صبحی از راه برسد اصلاً کسی نمی داند باید در کدام جهت حرکت کند.

نیما در همین بخش است که می نما یا ند اثر وحشت و خفقان، تنها در کوتاه مدت نیست، بلکه زمینه ی تاریخی بسیاری از وقایع را درآینده فراهم می کند. اثر ویران گر چنین اوضاعی عمری تاریخی دارد و نقشه ی آن چنان چیده شده که نه تنها زندگان که آیندگان هم راهشان را گم کنند.

از این لحظه دیگر سریویلی هیچ آرام و قراری ندارد. اضطراب و تشویش از حضور شیطان در خانه اش - و این که وی هم چنان در کار خود است - سرپای وجود او را گرفته، می خواهد لحظه ای با آرامش در کنار طبیعت آرام بنشیند و صبحی خیالی را در خاطره اش مرور کند و گرنه می داند روز به روز به عذابش افزوده می شود.

سریویلی « روشن سرشت روستایی » که زمانی از سرزندگی و شادایی در یک جا آرام نمی گرفت اکنون در تاریکی بدبینی خود فرو رفته و کسی علت واقعی این را نمی داند. او که از تبار پهلوانان نامور است اکنون هم رنگ دیگران نیست و

شدید ترین رنج ها را تحمل می کند . اما برای آن که کارهای شیطان را زیر نظر داشته باشد بند چرمین چارقش را می برد و اجاق را روشن می دارد.

از همان شب است که سریویلی از مردم می گریزد و در تنهایی زندگی می کند تا با دست خود برای خویش سرنوشت دیگری رقم زند . در بیابان ها و جنگل نمناک ، زیر درختان سیب ترش و « ریس » ، ساعات طولانی در هراس به سر می برد. غم را شادی و شادی را غم می بیند، و برایش دوستی و دشمنی مردمان یکسان است.

در حالی که سریویلی دیوانه شده بیهوده می گوید که: شی شیطان به خانه ی من آمد و خوابید تا زمانی که صبح روشن در رسید و آن گاه شیطان از خانه ی من بیرون رفت اما ناخن های دست و پا و موهای تن او مارها شدند، پس بین من و شیطان جنگ برقرار است.

نیما می گوید مبارزه ی بین او و شیطان پایان نیافته است هر چند شیطان خود را از خانه سریویلی کنار کشیده ، اما عوامل و دست اندرکارانش که آفریده ی او هستند در سراسر خانه در حال دامن زدن به وحشت و ترسند. می خواهند این هراس فراگیرتر شود ؛ تا آن جا که در هر خانه یک مار وجود داشته باشد. توجه داشته باشیم که سال ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ اوج استبداد رضاخانی است . زیرا که سیطره ی خود را در همه جا گسترده و مالک زمین های فراوان و اقتدار سیاسی و اقتصادی بی کرانی شده است. هرصدای مخالفی را در هم کوبیده . انگار که ماران آفریده ی شیطان در تمام خانه ها هستند . و فریاد آن چنانی که بایسته و شایسته باشد از کسی بر نمی آید و تنها صدای واقعی که گذشته و حال و آینده ی این اوضاع پریشان را می بیند ، نیماست . بهمین دلیل تنهاست و به تنهایی باید راه مبارزه را به شیوه ی خود ادامه دهد.

پریان

هنگامِ غروبِ تیره، کز کردشِ آب،
می غلتد موجِ رویِ موجِ نگران،
در پیشِ گریزگاهِ دریا به شتاب
هر چیز برآورده سر از جایِ نهان.
آنجا ز بدیِ نمانده چیزی بر جا،
اما شده پهنِ ساحلیِ افسرده.
بر رهگذرِ تندروانِ دریا،
بنشسته پریِ پیکرکانِ پژمرده.
شیطان هم از انتظارِ طولانیِ موج
بیرون شده از آب.
حیران به رهی خیال او یافته اوج،
خود را به نهان،
سوی پریان،
نزدیک رسانیده. سخن می گوید
از مقصدِ دنیایی خود با آنان.

من یک تن از این تندروانِ دریا
هستم.

در آرزوی شما شده بیرون
ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،
با موی طلایی و به تن های سفید،
با چشم درشت و دلبر.
من با هوس بی ثمر تندروان
دیگر سرو کاریم نخواهد بودن.
چه سود از آن هوس، که چون تیرگی ای
بر سینه ی روشن سحر مانده زشب،
تا آنکه به چشم مردمان تیره کند
هر رنگ زمانه را؟
می آید صبح خنده بر لب از در
وین گونه هوس شود به تنگ آخر
بار آور.
وقتی که برون ریخت و لیکن دریا
گنجینه ی دیرینه ی خود را،
تا که همگان بهره یابند از آن،
هر جای زید جانوری شاد شود.
در گردش موج تیره، حتی ماهی
یا قوت شود تنش یکسر.

چون این سخنان بگفت آن مطرود

شد بر سر موج های غرقده سوار
مانند یکی چلچله از سردی موج
بالا شد و باز آمد.
آنوقت صدای او
برخاست رساتر:

بس گوهر می کشم ز دریا بیرون
بس بافته ها که هست
از حاصل زحمت پروریانی
که ساکن سرزمین زیر دریا
هستند.

وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران
آماده شده.

ای ماه رخان،
از حلقه ی زنجیر تبسم هایی
بشکسته فرو ریخته برکنج لبان شیرین.
وز رنگ دراز آرزوهای
همچون خود آرزو عمیق،
رنگ سیاهی برون می انگیزم،
تیره تر از این شبی که می آید
از دور.

تا در دل آن صبحدمی گنجانم
با ناخن براق سرانگشتِ بلور
خورشیدِ شکفته را بجنبانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.
این کشتی کالا که رسیده از ره دور،
در آن همه گونه خوردنیهای زیاد!
این عطرِ گلِ شبِ صحرایی،
آمیخته در دماغِ سردِ سحری.
گنجینه ی دیرین بن دریایی،
آویخته بر موج شتابان گذری.
بنشسته بر آن
مردی نگران.
زین پس بکنند جلوه ی دلجو تر
در بیشه درختِ مازو
و قایق بر جای بمانده غمگین،
در ساحل خشک،
که هیچکسی در آن ندارد مسکن،
بر آب زانو شود روان.
آید به نقاطِ سردِ آن ساحلِ دور
کانجا پریانند به تن ها مستور،
و منتظرِ صدای بادی تندند

کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!

دل سوخت مرا

از اندۀ این چشم به راهان،

بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.

از آن به جبین ستاره ی سرد نشان.

مانندۀ ی صبح، روشنی یافته ام

دیگر کجی از لوح دلم شد نابود

از من بپذیرد که با همچو شما

خوبان که نشسته اید اینسان تنها

باشم همکار.

اینک گلِ خرمی شکفته.

این دهر در آرامشِ خود خفته.

آنان که نشانِ عهدِ خود بشکستند

آیا نه دگر باره بهم پیوستند

و روشنی شمع ز تاریکی غم

آیا

با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

پس قایق پشت و روی بر آب افکند

آن باطن مطرود و به لبها لیخند،

بنشست بر آن پی جواب پریان.

آهسته فقط این سخنش بود به لب:
آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک
می افتد از شاخ به خاک؟
من خشک زده خیالم از بدکاری!
می افتم بر خاک چنان بیماران!
این سیل سرشک است ز چشم باران!
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،
گنجینه ی کشورِ بُنِ دریا را
دادم به کف شما کلید،
وز هر چه خوشی، که بر ره آن پیدا؛
بستم گرهی که با سرانگشتِ شما
بگشاید؛
در کفر توانای شما ماند بجا
از گودی دریا
تا سطح پر آشوب فضا،
از رنج دل شما نکاسته ست آیا؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطه ی درد،
کاندوخته دست تیره ای در شبِ سرد،
باید نگران شد؟
آیا سیهی هم به جهان

انجام نمی دهد کاری را؟
وین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی زتیرگی
بر روی نخواهدش بودن؟
ای تندروان ساکن دریا
از این پریان شما پیرسید این را
از هم بشکافید دل امواجی
که روی همه مکان پپوشانیدند
و شکل همه دگرگون کردند.
تا فاش شود بر ایشان
اسرار جهان.
لیک از پریان زجا نجنبید یکی.
اندیشه ی آن کارفزای مطرود
تأثیر نکرد در نهاد ایشان
و آنان که همیشه کارشان خواندن بود
با آنکه نهیب موج شد کمتر،
خواندند به لحن های خود غم آور.

آوای حزینشان بشد
بر موج سوار
و رفت بدانجانب دور امواج
جاییکه در آنجا، چو همه کس، شیطان

بر قایق خود شتاب دارد که ز موج
آسان گذرد.

او در کشش صدای پارویش باز
می آمدش آوازه ی غمناک به گوش.
گنجینه ی زیر کشور دریایی
اندر کف او بود و دگر قایق بانان.
و شب به دل همه ای دور، کز آن
آنها خبری نبودشان،
ناقوس فراق می زد.
پس مرغ سفید (کرکویی) با پَر پهن،
آنقدر سبک بر شده همرنگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته.

می گفت به دل نهفته، جنس مطرود،
گنجینه ی این جهان
خلوت طلبان ساحل دریا را
خوشحال نمی کند. آنها
آوای حزین خود را
از دست نمی دهند.
در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
بنشسته غراب،

یا آنکه درختِ مازویی تک مُرسته،
و آنجا همه چیز می نماید خسته،
آنها همه دلبسته ی آوای خودند،
دائم پریان
هستند به آوای دگرگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

پریان

در این شعر « پریان » همان پری پیکر کان ، یعنی زنان زیبا روی مهریان ماهی گیران هستند. و « تند روان » ماهی گیران بی باکی هستند که برای شکار ماهی به دریا رفته اند . چون دریا آشفته و توفانی است و شوهران پریان هنوز برنگشته اند، سر راه همسران خود نشسته، در این اوضاع غمناک و دردآلود، چشم به راه آنان اند .

از آنجا که توفان عقب نشسته ، اما شوهران هیچکدامشان برنگشته اند، دچار اندوه و ماتم اند و آوازهای سوگ ناک گوناگون می خوانند. شیطان از دل موج دریا بیرون می آید و خود را به آنان نزدیک می کند و از هدف خود در این دنیا سخن می گوید. شیطان دو راه را در پیش می گیرد تا آنان از آواز غم انگیز خواندن دست بردارند .

۱- انگشت گذاشتن بر خواست های زنان ماهی گیران ۲- باطل دانستن هدف ماهی گیران . شیطان ضمن ستایش هوش و زیبایی آنان به زنان می گوید: من از ماهی گیران شجاع این دریا هستم و برای برآوردن آرزوی شما از دریا بیرون آمده ام . « من با هوس بی ثمر تند روان » دیگر سر و کاری ندارم . شیطان به طعنه از هوس سخن می گوید؛ که منظور آرزوهای واهی و نادرست است. زیرا می خواهد این گونه تفهیم کند که تندروان - ماهی گیران بی باک - به طمع گنج های نهفته در زیر دریا ، برای آن که مردم را فریب دهند ، درون تاریکی شب به صید می روند. اما شب فریب پایدار نیست و صبح حقیقت خنده زنان فرا می رسد . « وین گونه هوس شود به تنگ آخر بار آور » . اما دریا گنج دیرینه ی خود را وقتی بیرون بریزد ، همگان از آن بهره می برند . حتی پولک های ماهیان در دل آب گل آلود یاقوتی می شوند.

« آن مطرود » پس از این سخنان ، سوار بر موج شد و در فراز و نشیب موج ها بالا و پایین می رود و با صدای بلند فریاد می زند : از دل دریا پوشیدنی هایی را که دست- رنج زیبا رویان و مردان و هنروران است بیرون می کشم . ای زیارویان! خنده هایی را که تکه تکه شده و از گوشه ی لبانتان فرو ریخته ، با الهام از آرزوهای دیرپای شما ، تیرگی و ظلمت و هجوم سیاهی را که از دور فرا می رسد ، بر آشفته می کنم و خورشید را از دل آن بیرون می کشم.

به نظر نیما، شیطان می خواهد با تأکید به وعده ی برآوردن زر و گنج و لباس ،
آرزوهای واقعی آن ها را پنهان کند و زنان را از ادامه ی کار خود بازدارد.
شیطان برای درستی سخنانش کشتی ای را نشان می دهد که بر روی دریاست و از
همه نوع خوردنی ها و خوش بوها و گنج ها آکنده است و از روی موج با شتاب
می آید ، و مردی نگران در آن نشسته است . شادی همه جا را فرا می گیرد. و از این
پس قایق هایی که در کناره یی صاحب مانده اند، دوباره به دریا می روند و برمی گردند
و برای پری پیکرکان پیام می آورند.

آیا مرد نگران در کشتی (ناخدا) همدست شیطان نیست ؟ زیرا در کشتی خود
کالاهایی دارد که شیطان به زنان ماهی گیران وعده داده بود.

شوهران شان در توفان دریا غرق شده اند و شاید توفان از دسیسه و افسون شیطان
باشد (نمونه ی این شیطان در داستان خانه ی سریویلی هم ظاهر شده بود) و از درون
موج ، او سر بزنگاه بر می آید؛ تا اندیشه ها را بفریبد و واقعیت را دگرگون جلوه دهد.
کلمه ی « رهگذران » می تواند رمزی باشد چون که تعداد ماهی گیران فقط همان هایی
نیستند که در توفان دریا غرق شده اند. شکارچیان دیگر هم از آن جا می گذرند و به
زاری ها و سوگ ناله های زنان ماهی گیران گوش فرا خواهند داد و از رمز و راز آن
با خبر خواهند شد. شیطان و ناخدا خواست مشترکی دارند، و آن این که چنین
نشود. دیگر این که با رسیدن کشتی از راه دور ، شیطان می خواهد همه چیز را طبیعی
جلوه دهد. برای همین پیش از پیدا شدن کشتی ، بر موج سوار شده و با اوج و فرود
موج او هم از نظرها ، گاه نهان می شد. یعنی تلاش مخاطره آمیزی در جهت خواست
زنان ماهی گیران انجام می داد. دل شیطان از ماتم زدگی زنان که چشم به راه سیده اند،
ولی یأس و نومیدی از چهره ی شان پیداست ، در آتش می سوزد و می گوید: من مانند
صبح سیده پاکم و هیچ کجی و ناراستی در دلم نیست . حال بپذیرید با خوبانی چون
شما ، که تنها نشسته اید ، همراه شوم.

در این جا نیما پاره ای بسیار زیبا و ایهام آمیزی را می آورد:

اینک گلِ خرمی شکفته.

این دهر در آرامشِ خود خفته.

آنان که نشان عهد خود بشکستند.

آیا نه دگر باره بهم پیوستند

و روشنی شمع ز تاریکی غم

آیا

با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

شکفتن گل خرمی از دیدگاه که؟ روزگار در آرامش خود خفته از نگاه چه کسی؟ چه کسی می توانست چون نیما این گونه خفتن را به معنی آرامش، از نظر شیطان، آن هم به این زیبایی، در یک مصرع بیان کند. در چشم شیطان عهد شکنان چه کسانی اند؟ آیا وی نمی خواهد آنانی را که برای کسب دست رنجی، جان به توفان بلا سپرده اند، تا زن و فرزندشان از اندک روزی بی بهره نباشند، افراد عهد شکن و آزرز نشان بدهد. و به این ترتیب جان برکف گذاشتن شان را تلاش راه طمع ورزی بنمایاند. تا بدین گونه پایگاه بلند جان باختگان را بشکند؟ و سرانجام خود را ناجی شادی و شمع به دست آمده معرفی کند؟

اما هدف نهایی شیطان چیز دیگری است. و آن بی تفاوت کردن پری-پیکرکان چشم به راه تندروان دریا است. تا در درجه ی نخست نسبت به بدی، و به خوبی در مرحله ی دوم، بی تفاوت شوند. در آن صورت وی با امنیت و راحتی خیال بیشتر به کار خود ادامه می دهد. شیطان به امید آن که نقشه اش گرفته و پری پیکرکان را فریفته و همراه و همکار خود کرده است با نقشه ی تازه ای می کوشد پری ضربه ی آخرین و کاری خود را وارد کند. و ثابت کند کار دنیا همین است که وی انجام داده است. دنیا پر از نیرنگ و فریب و بدی و خوبی است. و انسان همیشه در حال فریب خوردن است پس چه بهتر به راهی نیندیشند چون ممکن است به فریب ختم شود.

پس آن پلید باطن، قایق خود را واژگون بر آب انداخت و با لبانی خندان برای پاسخ به پریان، بر قایق نشست. و آهسته فقط این سخنان را بر لب آورد: آیا دروغ است وقتی میوه ای رسید از درخت می افتد. من از بدکاری خود در حیرتم، آن چنان که به نهایت هدف خود رسیده ام. حال که من و شما یکدل شده ایم کلید گنج زیر

دریا را به شما می دهم تا با سرانگشت تدبیر شما خوشی ناشی از گنج را به دست آورید. اکنون که همه ی این ها را گرفتید و خوشی شما فضای پر آشوب را فرا گرفته است، از رنج و ماتم دل شما نکاسته است؟ همدلانه پاسخ بدهید! تیره دستی که در شب سرد و سوزناک، اندوخته ای فراهم آورده باید نگران آینده باشد؟ آیا سیاهی و تیرگی در دنیا (منظور شیطان خودش است) کاری انجام نمی دهد. آیا این زندگی مانند صبح لکه هایی از تیرگی را در خود ندارد. ای تندروان غرق شده در دریا! دل امواج را - که همه را در کام خود فرو برده و همه چیز را دگرگون کرده است - بشکافید و بیرون بیاوید تا برای پری پیکرکان اسرار دنیا آشکار شود.

اما پریان آرام و ساکت بر جای خود بودند و اندیشه ی آن رنج افزای طرد شده، در نهاد هیچ یک از آن ها اثری نگذاشت و بالحنی غمناک سوگ سرود خود را می خواندند. آن چنان که صدای پریان، تا دور دست دریا، آن جا که شیطان شتاب دارد از موج گذر کند، سوار بر موج می رفت. با آن که گنج زیر دریا در اختیار شیطان بود تلاش داشت که از موج بگذرد. شیطان نومیدانه از نظرها دور شد. و پری - پیکرکان چشم به راه تندروان دریا، بی اعتنا به گنج و زر و سیم این جهان، سوگ سرودشان را هم چنان ادامه می دهند. با آن که سکوت و خفقان و پریشانی ساحل را در بر گرفته و تنهایی و بی یابوری به جان ها سایه انداخته است، باز هم پری پیکرکان «هستند به آوای دگرگون خوانا».

نیما در این شعر زن هایی را معرفی کرده است که شعر و ادبیات و فرهنگ سستی در بیشتر مواقع به مسخ چهره ی شان پرداخته. زنانی که فریب شیطان را، با همه ی نیرنگ های رنگارنگش نمی خورند. اغواگر مردان نیستند. در اندیشه ی راه همسرانشان صدای سوزدل عاشق خود را برآورده اند. سکوت شان نه رضایت که ابله پنداری شیطان است.

اندوهناک شب

هنگام شب که سایه ی هر چیز زیر و روست
دریای منقلب
در موج خود فروست،
هر سایه ای رمیده به کنجی خزیده است،
سوی شتابهای گریزندگان موج.
بنهفته سایه ای
سر بر کشیده زراهی.
این سایه، از رهش
بر سایه های دیگر ساحل نگاه نیست.
او را، اگر چه پیدا یک جایگاه نیست،
با هر شتاب موجش باشد شتابها.
او می شکافد این ره را کاندران
بس سایه اند گریزان.
خیم می شود به ساحل آشوب.
او انحنای این تن خشک است از فلج.
آنجا، میان دورترین سایه های دور،
جا می گزینند

دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان

بر سوی مانده های ساحل خاموش
موجی شکسته می کند آرام تر عبور.
کوبیده موج های وزین تر
افکنده موج های گریزان ز راه دور
بر کرده از درون موج دگر سر.
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان
می کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،

و اشکال این جهان

باشند اندران

لرزان و واژگون،

شوریدگان این شب تاریک را ره است؟

آیا کسان که زنده ولی زندگانشان

از بهر زندگی

راهی نداده اند،

وین زندگان به دیده ی آنان چو مرده اند،

در خلوت شبان مشوش،

با زندگان دیگرشان هست زندگی؛

این راست است، زندگی این سان پلید نیست؟

پایان این شب

چیزی بغیرِ روشنِ روزِ سفید نیست،

و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان

از چشمِ مردمان

دارند رخِ نهان،

با حرفهایشان همه مردم نه آشناست؟

گویند روی ساحل خلوتگهان دور

ناجورِ مردمی

دارند زیست.

و پوستهای پای آنها

از زهرِ خارهای « کراد »

آزرده نیست.

آنجا چو موج های سبک خیز

آرام و خوش گذشته همه چیز.

مانند ما طبیعت،

نگرفته است راه کجی پیش.

هر جانور

باشد به میل خود

بهره ور.

این گفته ها و لیک سراسر درست نیست

در خلوتی چنان هم
هر دم گل سفید، که مانند روی گل
بگشاده است روی،
با شب فسانه گوشت.
مرغ طرب، فتاده به تشویش،
با رنجهای دگرگون
هر دم به گفتگوست.
او باز می کند
بالی به رنگِ خون
و افسرده می نشیند
بر سنگِ واژگون.

چون ماه خنده می زند از دور روی موج
در خرّده های خنده ی او یافته ست اوج.
موجی نحیف تر
آن سایه ی دویده به ساحل
گم گشته است و رفته به راهی.
تنها بجاست بر سرِ سنگی،
بر جای او،
اندوهناکِ شب.

موجی رسیده فکرِ جهان را به هم زده

بر هر چه داشت هستی رنگ عدم زده
اندوهناک شب.

با موی دلربایش بر جای او
میلش نه تا که ره سپرد
هیچش نه یک هوس که بخندد
تنها نشسته در کشش این شب دراز
وز چشم اشک خود سترد
او از نبود گمشدگان
افسوس می خورد
این سهمگین دریده ی موج عبوس را
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را
بیند به لرزه تن
پندارد اینکه کار همه سایه ها چو او
باشد گریستن.
از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته
خاموشهای لرزان،
مست از نوای او،
استاده اند حیران.

خاکستر هوا
بنشاندۀ جغد را زیر شاخه های خشک
و آویخته به سقف سیه عنکبوت رنگ

آبان ۱۳۱۹

اندوهناک شب

این شعر گویای دو روش اندیشیدن است. اندیشه‌ی دو گروه اجتماعی به ظاهر یک سان. نماد طرز تفکر گروه نخست خود نیما است و نماد پیروان روش اندیشه‌ی دیگر، اندوهناک شب - نماینده‌ی فرصت طلب‌های میوه چین - است. در دورانی تیره و تاریک که همه چیز گرفتار پریشانی و آشفتگی است و هر انسانی از ترس، شب‌گونه، چون موج‌هایی که با شتاب می‌گذرند، به گوشه‌ای پناه برده است، انسان سایه‌واری - نیما - پنهانی، از راهی که سر برآورده و آن را در پیش گرفته، به سایه‌های دیگری که آرامش اختیار کرده اند توجه ندارد.

بنهفته سایه‌ای

سربرکشیده زراهی.

این سایه، از رهش

بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.

اگر چه این انسان سایه‌وار، آرامش و امنیت ندارد و هر چه پریشانی بیشتر می‌شود، آشفته‌تر می‌گردد، اما او راهی را می‌رود که سایه‌واران دیگر از آن می‌گریزند. او آشفتگی اوضاع را به دقت زیر نظر می‌گیرد. قامتش زیر بار این همه بهم ریختگی زندگی اجتماعی، خمیده «آن جا، میان دورترین سایه‌های دور» پنهانی چشم به راه می‌دوزد و از نهانگاه خود، توفانی را که همه‌ی موج‌ها را کنار زده و تمام موانع را از سر راه برداشته، و «بر سوی مانده‌های ساحل خاموش» یورش می‌برد، با کنجکاوای نگاه می‌کند. یعنی دیگر هیچ جا امنیت و آرامشی نیست و آسایش خاطری وجود ندارد. در چنین وضعیتی گروهی از انسان‌های گمنام زندگی می‌کنند، که دیگران آنان را مرده می‌پندارند. انسان‌هایی که به آن‌ها اجازه نداده‌اند که خود را بروز دهند و شناخته شوند. حال آنکه به همراه دیگر مردمان زندگی می‌کنند. آیا اینان راه نجاتی دارند؟

نیما با درون کاوی اش، آینه ی گروهی از جامعه را درخود، و خویش را در آینه ی همان گروه می بیند. گم نامان پریشان روزگار بدون ادعا، که با همه ی پاکی بدترین و شدیدترین مصیبت ها را تحمل می کنند و دم بر نمی آورند و همواره مشعل زندگی را روشن نگه می دارند. و از میان هم اینان است که می گویند:

این راست است، زندگی اینسان پلید نیست؟

پایان این شب

چیزی به غیر روشن روز سفید نیست.

چون در دور دست مردمانی اند که مانند ما زندگی نمی کنند:

و پوست های پای آن ها

از زهر خارهای « کراد »

آزرده نیست.

آنجا چو موج های سبک خیز

آرام و خوش گذشته همه چیز.

اما این گفته ها درست نیست. زیرا ظاهر کار است. درواقع رنج ها و پریشانی و ستم هایی جریان دارد که از دیده ها پنهان مانده، اگر درست اندیش و واقع بین باشیم می بینیم که:

مرغ طرب، فتاده به تشویش،

با رنج های دگرگون

هردم به گفتگوست.

نیما تا این جای شعر انسان هایی را می شناساند که ادعایی ندارند: کار خود را می کنند. متناسب با شرایط واکنش مناسب نشان می دهند. رنج می کشند و مبارزه می کنند و همه چیز را زیر نظر دارند. فریب تبلیغات را نمی خورند و بی جهت به نقاط دورامید نمی بندند. به زندگی در همین جا شکل می دهند. با این که آن چنان

گرفتار پریشانی و سیاهی روزگار هستند که کمتر کسی به آنان امیدوار است، درونی آشفته دارند که ناشی از پریشانی اوضاع جامعه است و چون واقعیت ها را خوب می بینند، واقع بینند.

زمان می گذرد و از پریشانی و سیاهی روزگار اندکی کاسته می شود
« اندوهناک شب » ها ظاهر می شود، جای « آن سایه های دویده به ساحل » یعنی انسان های سایه وار را می گیرد. فقط می خواهد نظر ها را به خود جلب کند و آن ها را در سایه قرار دهد. نمی خواهد به راه مبارزه برود. اگر نمی خندد و میل دارد اشک بریزد خود را غم زده ی گم شدگان نشان بدهد و اوضاع پریشان را بسا نگرانی نگاه بکند ، در حقیقت برای نیرنگ است ، تا جای خود را باز کند و نشان دهد که ستم و خفقان حاکم شده را مطابق دید خود تفسیر می کند:

در زیر اشک خود همه جا را

بیند به لرزه تن

« اندوهناک شب » سعی می کند دنیا را سیاه ببیند و اوضاع را بیشتر از واقعیت مهیب و آشفته نشان بدهد .

انسان های گروه نخست یعنی « خاموش های لرزان » از تظاهر و خودنمایی و غوغا آفرینی اش در شگفت می شوند . در حالی که از سختی ستم اندکی کاسته شده ، او برای بر چشم کشیدن خود ، احوال جامعه را پریشان تر می بیند.

« اندوهناک شب » شاید به این دلیل از نظر نیما مهم است که حاصل رنج و مشقت و مبارزه ی سایه ها را نادیده می گیرد. سایه هایی که حتی از خودنمایی برای بیان واقعیت زندگی ، خودداری می کنند. زیرا نیازی به تظاهر ندارند . خودنمایی از آن اندوهناکان شب است.

هیبره

هیبره یک مرغ بدبوی است، آکنده شکم
بال و پرهایش از پلیدیها بچسبیده بهم
او خوراکش خون انسان است و می خوابد جدا
روی دیواری که بالا رفته است از خون ما
هر زمان از نوک او بانگی برآید جانگداز
ما زروی بیم جان داریم سوی او نیاز
و بدون فکر سودی و خیالی بارور
می پرستیمش بدو داریم از هر سو نظر
تا نیاید زافروپا روی ناهموار جا
سینه های ما است زیر پای ناهموارش وا
تا بخشبد، ما زچشمان دور می داریم خواب
وز پی یک لحظه ، حظ اوست، عمریمان عذاب.
لیک وقت واپسین، کاو می شود از ما جدا
می گشاید بال و می دارد دهان گند وا
می پرد و آب و هوا را زهرآگین می کند
تلخ بر ما زندگانیهای شیرین می کند.

آذر ۱۳۱۹

هیبره

هیبره یک پرنده ی خیالی است و بر ساخته ی ذهن شاعر و با هویره که در صحرا زندگی می کند هیچ وجه تشابهی ندارد، اما در گویش همدانی واژه ی هیوره Hevere به معنی : وحشی ، افسار گسیخته و بی ملاحظه است . ۲۱ چندان دور نیست که نیما در تیرماه ۱۳۱۶ به همدان سفر کرده با این واژه آشنا شده و آن را به وام گرفته است. منتهی با اندک تصرفی آن را به هیبره تبدیل کرده است . شاید هم آن را به همین صورت دیده و شنیده باشد. اما تمام معانی این واژه می تواند صفت پرنده ی خیالی شاعر باشد و نیما با توجه به تمام معانی اش، آن را برگزیده است .

هیبره ، پرنده ی چرکینی ، که به دلیل غارت زیاد آماس کرده و همین پلیدی باعث جلوگیری از پویایی اش می شود . از مردم جدا می خوابد . مردم از ترس جان در برابرش کرنش می کنند و استواری حکومت اش موجب پریشانی مردم می گردد، و شادی اش در عذاب مردم است ؛ و چون اوج و قدرت می یابد فضا را مسموم می کند و روزگار مردم سیاه می شود. شاید بتوان گفت جان کلام، در مصراع « لیک وقت واپسین کاو می شود از ما جدا » است .

به نظر نگارنده منظور نیما حکومت هایی هستند که در طول تاریخ در این کشور به قدرت رسیدند و دوران خود را طی کرده و رفته اند . نظام های سلطنتی که با سلسله های گوناگونی در طول تاریخ بر سر کار آمدند بعلت ماهیت استبدادی شان پایگاه مردمی اشان را ازدست داده اند. و با واپسین دوره هر یک از دودمان ها کشت و کشتار دیگری از سر گرفته می شود و تمام مملکت را وحشت و خون می پوشانند . نظامی کهنه و گندیده در قالب شعری سستی . نیما حساب شده در این قالب فساد نظام کهنه را به تصویر کشیده است .

همسایگانِ آتش

همسایگانِ آتش، مرداب و باد تند،
بر آتش شکفته عبث دور می زنند.
باد: من می دمم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو
دارم چو خشک رود.
مرداب: من در درونِ روشنِ گرمِ تو آب را
جاری نمی کنم.
ره می دهم که بر شوی ای آتش!
روتنق فزای و دلکش.
سوزنده تر زیان کن و بی باک تر در آی
اما به میلِ باد نتابی به روی من
خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.
تا آنکه غرقه ماند این زالِ گوژ پشت
در گنده های آب دهانم.
یک میوه ی درست به شاخی
شیرین و خوش نشانم

لیک آتش نهفته به هر دم شدیدتر
با هر تفی به لب،

دل پرامیدتر،
همرنگ بامدادان، رویش سفیدتر
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

در حالتی که باد بر او تازیانه ها
هر دم کشیده است،
او در میان خشک و تر آشیانه ها
سوزان دمیده است.
لب های عاشقی ست گشاده به رنگ خون
بیمار دردها که بدان روی زردگون
رو کرده است سوی جهان پر از فسون.
در حالتی که باد گریزنده می رود،
مرداب تیره دل
هم خشک می شود.
در زیر شاخهای پر از میوه،
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته
روی فلک ز آتش تند است تابناک!

دی ۱۳۱۹

همسایگان آتش

منظور از آتش که تیما در بند دیگر آن را « آتش نهفته » می خواند، آتش مبارزه است که پنهان از چشم قدرت حاکم در درون جامعه جریان دارد. و منظور از « باد تند » یا « بادگریزنده » توفان جنگ جهانی است که در حال تازش است و مقصود از « مرداب » که « گنده های آب دهان » آن همه جا را فرا گرفته، قدرت حاکم است، که به علت فساد و تباهی گندیده است، و منظور از « زال گوژپشت » خود ایران است. با عمری دراز و تجربه های روزگاران.

آتش مبارزه ای پنهانی شعله وراست. گروهی برآند که توفان جنگ بر این آتش دامن می زند و در نتیجه به کمک آن همه جا را آتش مبارزه فرا می گیرد. مرداب را خشک می کند. مرداب در رویارویی با آتش ناتوان است و سستی و ضعف خود را توجیه کرده، می گوید: قصد مبارزه با آتش را ندارم، و اجازه می دهد که آتش اوج بگیرد. اما به خواست توفان نمی تواند مرا بسوزاند و نابود کند. تا روزی که این زال خمیده در گنداب دهان من غرق شود؛ من نمی گذارم، که اوضاع به کام دیگران باشد.

اما آتش با التهاب و امیدوار، مانند سرخی صبح پیروزمند، تمام پلییدی ها را خواهد سوزاند. درحالی که باد بر آتش تازیانه می زند، او خشک و تر را با هم می سوزاند، اما آنان که چنین انتظاری دارند مانند عاشق خون دل خورده ای هستند که با ریخته شدن خون از دهان شان زردروی شده و به این دنیای پرفسون آمده اند: در اوضاعی که باد با شتاب می وزد و مرداب گندیده خشک می شود، زال گوژپشت با همه ی توان، خود را آماده کرده است تا به زندگی ادامه دهد.

تیمای در این شعر دیدگاه گروهی را بیان کرده است؛ که در انتظارند جنگ جهانی دوم به ایران سرایت کرده و آتش پنهانی را که در درون جامعه جریان دارد دامن بزند

و حکومت بر اثر آن ساقط شود. و آن آتش پنهان چنان اوج بگیرد که همه ی پلیدی ها را از بین ببرد. تا کشور با همه توش و توان خود حرکت کند.

لب های عاشقی است گشاده به رنگ خون

بیمارِ دردها که بدان روی زردگون

رو کرده است سوی جهانِ پراز فسون

آیا آنانی که با این اندیشه به این دنیای فریبکار آمده اند از تمام نیرنگ های این دنیا آگاهند. یعنی آیا اندیشه های شان درست خواهد بود؟

شکسته پر

نزدیک شد رسیدنِ مرغِ شکسته پر
هی پهن می کند پر و هی می زند به در
زین حبسگاه سر
آواز می دهد به همه خفتگان ما
در کارگاهِ روشنِ فکرِ جوانِ ما
بیدار می کند همه شورِ نهانِ ما.

بر بام این سرای که کردش ستم نگون
استاده است همچو یکی گوی واژگون
می کاودش دو چشم
تا چهره های مرگ نما را کند جدا
از چهره های خشم
تا فکرهای گمشدگان را
که کارشان همیشه ویرانه کردن است
و آثار این خرابی شان هر دم به گردن است
از فکرهای دیگر یکسوی تر کند.
تا نیم مردگان را

کافسرده شوقشان، هم از او باخبر شوند
اول به رنگهای دگرروی می کند
تردید می فزاید
در ساحتِ غبارِ پرازِ شکلِ جانور.
تصویر آتشی بنماید
با سوزشی دگر.
می سوزد آنچه بینی
وزخشم، چیزهای سیه می کند سفید
آنگاه می نماید از این سقف تیره سر
یعنی دمید از پس شام سیه سحر
نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر.

دی ماه ۱۳۱۹

شکسته پر

شعری است طنزگونه . نیما در پاسخ به جریان اندیشه ی طرح شده در همسایگان آتش « شکسته پر » را سروده است . مرغ شکسته پر کنایه از صبح است . اما نه آن صبحی که در اندیشه اش هستند . وی می گوید این صبح خواهد دمید اما صبحی است که امیدشان را برآورده نمی کند . « نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر » یعنی طلوع صبح مه گرفته و غم آلود نزدیک است که در این زندان - ایران - تلاش می کند به خفتگان هشدار دهد ، و با برانگیختن شور و شوق در ما ، اندیشه های خوش بینانه ای را بیدار کند .

در آسمان خانه ای که بیداد ویرانش کرده ، سحر با پریشانی ، با چشمانش در جست و جوست ، تا آنانی را که به نابودی می اندیشند ، از آنانی که خشم خود را فرو خورده اند ، از هم جدا کند ، و اندیشه های گمراهی را که مدام ویرانگرند ، و تمام این خرابی ها حاصل کار آنان است را از اندیشه های دیگر تمیز دهد . به عبارتی آمده است تا درستکاران و نیرنگ بازان را در منظر نگاه ها قرار دهد ، تا دوست از دشمن شناخته شود ، و آنانی را که امید و آرزوی خود را از دست داده اند آگاه کند . « مرغ شکسته پر » یعنی صبح ، به رنگ های گوناگون جلوه می کند تا در میدان مبارزه ی جانور گونه ها شک و تردید ایجاد کند . نیما می خواهد بدین وسیله آنان را محک بزند ، تا ماهیت شان شناخته شود . با سرخی سوزناک فلق تصویر آتشی را به نمایش می گذارد . یعنی آنان که در انتظار سپیده ی روشن با طراوت بودند اینک با سرخی آتش شناخته می شوند .

خواهی دید که همه چیز را می سوزاند و همه چیز را خاکستر می کند . آن گاه خود را در گرگ و میش آسمان به نمایش می گذارد (صبح کاذب) . این همان صبحی است که پس از شب طولانی ستم فرا می رسد . اما نه آن صبحی که شما در اندیشه ی خود طرحش را ریخته اید . و با آخرین مصراع نیما هشدار می دهد « نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر » .

خنده ی سرد

صبحگاهان که بسته می ماند
ماهی آبنوس در زنجیر،
دم طاووس پر می افشاند،
روی این بام تن بسته زقیر

چهره سازان این سرای درشت،
رنگدانها گرفته اند به کف.
می شتابد ددی شکافته پشت،
بر سر موجهای همچو صدف.

خنده ها می کنند از همه سو،
بر تکاپوی این سحرخیزان.
روشنای سربه سر در آب فرو،
به یکی موی گشته آویزان.
دلربایان آب بر لب آب
جای بگرفته اند.
رهروان با شتاب در تک و تاب

پای بگرفته اند.

لیک بادِ دمنده می آید،
سرکش و تند،
لب از این خنده بسته می ماند.
هیکلی ایستاده می پاید.

صبح چون کاروانِ دزد زده،
می نشیند فسرده؛
چشم بر دزدِ رفته می دوزد
خنده ی سرد را می آموزد.

اسفند ۱۳۱۹

خنده ی سرد

همیشه در جامعه گروهی هستند که به جای توجه به جلوی پای شان و دقت و کاوش در محیط زندگی خود و دلبستگی به آن چه کسب می کنند و توانش را دارند، امیدشان به دور دست است، که از جایی بیایند و به زندگی شان رونقی بدهند. اینان همیشه در انتظارند که کشتی آرزوهایشان از دریاهای دور فرا رسد.

صبح گاهان هلال ماه در آسمان بدون حرکت می ایستد. نخستین پرتوهای رنگین نور خورشید در آسمان نورافشانی می کند.

صبح هنگام آغاز کار است و کار حاصلش برآورنده ی نیاز. پس مردم فریبان خانه ی ناهموار - کشور - در حالتی که کشتی با شتاب به روی موج کف آلود پیش می آید، به مردم رنگ می زنند، که انتظارشان برآورده و کشتی نجات بخش از دور دیده شده است. به سحر خیزانی که در راه زندگی تلاش می کنند، از همه جهت خنده می زنند. اما انتظارشان دیری نمی پاید و همچون ستارگانی هستند که در آسمان آبی صبح فرو رفته، و انگار که زندگی شان به مویی بند است.

دلبستگان و چشم براهان کنار دریا با التهاب فراوان در انتظارند و رهروان با شتاب در ساحل ایستاده اند. اما توفان سرکش با خشم در می رسد و لبخند بر لب ها خشک می شود. و کسی که فریب نخورده، مقاومت کرده و ایستاده است و می پاید.

کشتی برآورنده ی انتظار نبود بلکه برای غارت و چپاول آمده بود و این صبح با حیرت به غارتگری می اندیشد که کارش را کرده و رفته و تنها تجربه ی یک شکست تلخ بر جای مانده است.

امید پلید

در ناحیه ی سحر، خروسان
اینگونه به رگم تیرگی می خوانند:
- «آی آمد صبح روشن از در
بگشاده برنگ خون خود پر.
سوداگرهای شب گریزان.
بر مرکب تیرگی نشسته،
دارند ز راه دور می آیند...»
از پیکر کله بسته دود دنیا
آنگه بجهد شراره ها،
از هم بدرند پرده هایی را
که بسته ره نظاره ها،
خوانند بلندتر خروسان:

- «آی آمد صبح خنده بر لب.
بر باده ستیزه ی شب،
از هم گسلِ فسانه ی هول،
پیوند نه قطارِ ایام،
تا بر سر این غبار جنبنده
بنیان دگر کند.

تا در دل این ستیزه جو توفان
توفان دگر کند.

آی آمد صبح چست و چالاک
با رقص لطیف قرمزی هاش،
از قله ی کوه های غمناک
از گوشه ی دشتهای بس دور،
آی آمد صبح تا که از خاک
اندوده ی تیرگی کند پاک
و آلوده ی تیرگی بشوید،
آسوده پرنده ی طلا زند پر.»

استاده و لیک در نهانی
سوداگر شب به چشم گریان
چون مرده ی جانور ز دنب آویزان؛
در زیر شکسته های دیوارش
حیران شده است و نیست
یک لحظه به جایگه قرارش.
آندم که به زیر دودها پیداست
شکل رمه ها،
وزدور خروس پیره زن خواناست،
او بیش تر آورد بدل بیم،
این زمزمه ها

کز صبح خبر می آورد باز،
همچون خبر مرگ عزیزان
او راست به گوش.

او (آن دل حيله جوی دنیا)
آن هیکل پرشتاب خودبین،
خشکیده بجای خود بسی غمگین
هر لحظه ای از غم است در حال دگر.

در زیر درختهای بالارفته
از دود بریشم.
در پیش هزار سایه شیدا رفته
افتاده پس آنگهان زره گم.
در زیر نگین چند روشن
که بر سردود آب
لغزان شده اند و عکس افکن؛
آنگاه بسوی موج گشته پرتاب
او جای گزیده تا به هر سو نگرد
وزانده پرگشادن این مرغ
آشفته شده زبون شده غصه خورد.
اما زپس غبار کی می گوید
نه برق نگاه خادعانه ره می جوید؟

کی مدعی است چشم آن بدجوی،

برچهره ی تیره رنگ گنداب،

چون بسته نظر،

شیرینی یک شب نهان را

تجدید نمی کند؟

او با نظر دگر در این کهنه جهان می نگرد؛

با شکل دگر چو جنبد از جا

در ره گذرد؛

زین روی سوار تازیانه ی خود

می باشد.

چون ذره دویده در عروق دنیای زبون

بس نقطه ی تیرگی پی هم

می چیند.

تا آنکه شبی سیاه رو را

سازد به فریب خود سیه تر.

با دم پر از سمومش آن بیگانه

آلوده ی خود بدارد آن را.

بر تیرگی سحر بیاویزد

تا تیرگی از برش

نگریزد.

تا دائم این شب سیه بماند

او می مکد از روشن صبح خندان.

می بلعد هرکجا ببیند
اندیشه ی مردمی به راهی ست درست.
وندر دلشان امید می افزاید.
می پاید
می پاید
تا هیچک به ره معین ناید،
از زیر سرشک سرد چرکش
بر رهگذران
مانده نگران؛
می سنجد روشن و سیه را
می پرورد او به دل
امید زوال صبحگه را.

اسفند ۱۳۱۹

امید پلید

آن چه که در شعر امید پلید به نظر می رسد این است که نیما به نیروی کل جامعه و به حرکت کل مردم کاملاً امیدوار است. وی در این شعر روند مبارزه ای را که برای آگاه شدن مردم و جلوگیری از آن جریان دارد به تصویر می کشد.

خروس در شعر نیما نماد بیداری و آگاهی و هشدار دهی است. اما وی آنقدر امیدوار است که از این نماد به صورت جمع یاد می کند. در صورتی که در بیشتر اشارش از نمادهایی استفاده می کند، که جنبه ی فردی دارد، و بیشتر فردیت خود را در آن نماد می گنجانند. در حالی که در این شعر، جایی که شب رنگ باخته و صبح دارد فرا می رسد، آگاهی دهندگان، برخلاف خواست استبداد، به جمعیت آواز در داده اند که: صبح روشن پرهای خود را گشوده است.

غارتگران دوران خفقان، با شتاب، سوار بر مرکب ستم «دارند ز راه دور می آیند»، و شراره هایی که از جنگ می جهد، پرده های تاری را که جلوی دید چشم ها را گرفته است از هم می درد.

بیدارگران با آواز بلندتر می خوانند: صبح خندان برآمده است و ترس و وحشت را از بین می برد. ستم را از روزهای زندگی برمی دارد، تا بر روی این غم و رنجی که در کار است، طرح دیگری بریزد. و در قلب این توفان ستیزه جو، توفان دیگری برپا کند. صبح با رقص دلپذیر سرخی هایش، از کوه های غم و اندوه گذشته و در گوشه ی گستره ی طراوت و شادی با چابکی می آید، تا از روی زمین پلیدی ها را پاک کند و حقیقت روشن شود و بیداری و آگاهی در پناه امنیت رواج یابد.

اما غارتگر دوران خفقان با این که ایستادگی می کند، از ترس این که کاخ آرزویش واژگونه شود، با چشمی اشکبار و شگفت زده، لحظه ای آرام و قرار ندارد. در حالی که در زیر فضای غم گرفته نمایی از یک زندگی ساده جریان دارد، و آگاهی دهندگان و بیدارگران دنیا از دور می خوانند، هر چه بیشتر بر ترس او افزوده می شود.

آوازهایی که خبر رسیدن صبح را می دهند مانند این است که خبر مرگ عزیزانش را می دهند.

غارتگر در پناه ستم، در پناه هزار فریب، راه فساد و تباهی را در پیش گرفت و در پناه گاه به گاه روشنایی های زندگی، یا زمانی که زندگی دچار نوسان و پریشانی می شود، کمین کرده همه جا را زیر نظر می گیرد و از غم اوج گرفتن بیداری و آگاهی پریشان و اندوهگین می شود، اما پس از رفع کدورت از خاطر، با خود می گوید: «نه برق نگاه خادعانه ره می جوید؟»

چه کسی گفته است وقتی آن حيله گر به فساد و تباهی دل بسته است، شیرینی و لذت ستم گری های پنهانی را دوباره از سر نمی گیرد. او با دید دیگری به این جهان نگاه می کند و چون به هیأت دیگر درمی آید به راه خود ادامه می دهد. زیرا که قدرت حرکتش در ستم و استبداد است. از آنجا که در رگ های دنیا ی زیون نفوذ کرده، از این رو با اعتماد، به ستم و ظلم خود ادامه می دهد. تا هر چه بیشتر در اقتدار ستم و استبداد بکوشد. و با همان نفس مسموم، شب سیاه را سیاه تر کند. در گرگ و میش صبح مبارزه می کند تا شب پایدار بماند.

خون صبح را می مکد. هر کجا که اندیشه های مردمان در راه درست حرکت می کند آنان را در چنگ خود گرفته، نسبت به شب امیدوارشان می کند. همه چیز را زیر نظر می گیرد که تا هیچ کس راه مشخصی را، که مطلوب او نباشد، نرود.

در چشم بی روح و چرکینش نگرانی از آنانی است که به راه خود ادامه می دهند. زیرکانه همه چیز را می پاید، زیرا امید نابودی سحرگهان را دارد.

به راستی این سوداگران مورد نظر نیما کیانند و از کجایند؟ او با اخباری که می خواندومی شنودواز منابع معتبر- مطبوعات فرانسه زبان- آگاهی دارد و با اندیشه ی تحلیل گر خودمی داند که سرانجام، ایران، مورد اشغال نظامی قرار می گیرد و به تبع آن بر سر غارت این کشور با هم توافق خواهند کرد، از این رو نیما پیشاپیش هشدار می دهد که سرانجام خوشی در کار نخواهد بود.

گم شدگان

در معرکه ی نهیب دریای گران،
هر لحظه حکایتی ست کاغاز شده است.
آویخته با شب سیه پیشه، به بغض
گوئی ز گلوئی گرهی باز شده است.

در کار شتاب جوی دریای دمان،
می جنبید با خروشش از موج به موج.
مانند خیال کینه ای، هر شکنش،
بگرفته در این معرکه با چهره اش اوج.

می آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می کوبد.
می کاود و می روید و می جوشد، دل
از هر تن آرمیده می آشوبد.

می آید از نشیب ره شوریده،
می گردد و هرچه افکنیده به فراز.

پایان حکایتی که در گردش اوست
از گردش دیگرش گرفته است آغاز.

با چشم نه خواب دیده ی دریایش،
بر ساحل و خفتگان آن می نگرد.
چون سایه می آرامد در خانه ی موج
از خانه ی ویرانه ی خود می گذرد.

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب،
می ماند از هر بد و نیکی پنهان.
می غلتد و می پیچد و می گردد دور
گم می شود، اما نه زیاد همگان.

فروردین ۱۳۲۰

گمشدگان

نیما طبیعت را صرفاً برای آفریدن طرحی زیبا، برای خوشایند ذوق های زیبا-پرست به کار نمی گیرد. او در روابط تمامی اجزای طبیعت شعور انسانی را می گنجاند. در حقیقت در شعر او طبیعت فریاد گر جلوه های گوناگون زندگی انسانی است. در این حالت شناخت روابط اجزای طبیعت، درک و دریافت فراز و نشیب های زندگانی آدمیان است، با تمام گونه گونی هایش. طبیعت نه تنها شعور آدمی می شود بلکه آن را برمی انگیزد و بازسازی اش می کند و انسان را به حرکت وا می دارد تا نه تنها خود انسان را بلکه طبیعت را به دید انسانی و طبیعی نگاه کند و راه زندگی را از طبیعت دریابد. به عبارت دیگر نیما در اشعارش می خواهد بنمایاند انسان و طبیعت دو وجود جدایی ناپذیرند. وجود هریک بدون دیگری امکان ندارد. تباهی طبیعت نشان از تباهی اخلاق انسان دارد؛ و چون انسان به جایی رسیده است که می خواهد طبیعت را، به خیال بازسازی زندگی خود، ویران کند، پس طبیعت، خود در شعر نیما به زبان می آید تا هم خود را نجات دهد هم انسان را.

در گستره مبارزه ی دریای بزرگ هر لحظه مبارزه ی جدیدی شکل می گیرد با شب ستم پیشه، کینه جو یا نه در گیر است. انگار که عقده ای در گلوش باز شده باشد. امواج با خشم بر روی هم می غلتند انگار هر شکن موجش تصویری از کینه و نفرت است. دریا در این میدان مبارزه با چهره ی خشم آلود و شور و غوغایی که در سر دارد، سر خم کرده بر ساحل می کوبد. می کُند و در هم می ریزد و به خشم می آید و دل های به خواب رفته را برمی آشوبد.

از فراز راه پریشان می رسد و هرچه را در سر راهش می بیند، پس می زند با هر جنبشی که می کند، جنبش دیگری در می گیرد. دریا با چشمان پریشان و آشفته اش به ساحل خفتگان و بی خبران نگاه می کند و چون توفان فرو نشست «از خانه ی ویرانه ی خود می گذرد.»

چون کسی از خفتگان ساحل، پاسخی نمی دهد، اعمال بدو خویش پنهان می ماند .
پس غلتان و پیچان و دردمند دور می شود. اما این ماجرا از یاد همه فراموش نمی شود .
یعنی یاد و خاطره ای از جنبش خود به جای می گذارد.

پانزده سال گذشت

پانزده سال گذشت.

روزش از شب بدتر

شبش از روز سیه گشته سیه تر.

پانزده سال گذشت

که تو رفتی ز برم

من هنوزم سخنانی ز تو آویزه ی گوش

مانده بس نکته

ای پدر، در نظرم.

آه از رفتنت اینگونه که بود

پانزده سال گذشت

هر شبش سالی و هر روزش ماهی

ولی از کار نکردم

ذره ای کوتاهی

زجرها را همه بر خود هموار

کردم و از قبل تنهایی

آنچه بگزیده بر آوردم

و آنچه پروردم

داشت از گنج توام زیبایی.

پانزده سال گذشت
ز آشیان گرچه به دور؛
گرچه چون مرغ ز توفان زاباد
بودم آواره،
کردم از آن ره پرواز که بود
در خورِ همچو منی
پسرِ همچو تویی.

من در این مدت، ای دور از من!
زشت گفتم به بدان،
کینه جستم زددان،
تیز کردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به پر جفدی زشت
دائماً بر لب من بوده ست این:
«آی یکتای پدر!»
پهلوانی کز تو
مانده اینگونه پسر.
گوشه گیری که بشد
خانه ات ویرانه
نشد اما پسرت

عاجز بیگانه
نشد از راه به در
به فریب دانه.
آی! بی باک پدر!
پانزده سال گذشت
من هنوزم غم تو مانده به دل
تازه می دارم اندوه کهن
یاد چون می کنم
خیره می ماند چشمانم
نگه من سوی تو است.

اردیبهشت ۱۳۲۰

پانزده سال گذشت

در این سروده نکته ی ابهام آمیزی وجود ندارد . اهمیتش در آن است که وی در اردیبهشت سال ۱۳۱۹ از استواری در راهی که پیش گرفته است می سراید:

من در این مدت، ای دور از من!

زشت گفتم به بدان ،

کینه جستم زددان،

تیز کردم لب شمشیری کند

سنگ بستم به پر جفدی زشت

دائماً بر لب من بودست این :

...

نشد اما پُست

عاجز بیگانه

نشد از راه به در

به فریب دانه.

وقت است ...

وقت است نعره ای به لب ، آخر زمان کُشد
نیلی در این صحیفه ، بر این دودمان کُشد
سیلی که ریخت خانه ی مردم زهم ، چنین
اکنون سوی فرار گهی ، سر چنان کُشد.
برکنده دارد این بنیان سست را
بردارد از زمین هر نادرست را.

وقت است ز آب دیده که دریا کند جهان
هولی در این میانه، مهیا کند جهان
بس دستهای خسته در آغوش هم شوند
شور نشاط دیگر بر پا کند جهان ...

سال ۱۳۲۰

وقت است

محمد مختاری در باره ی این شعر می نویسد :

« دگرگونی لحظه به لحظه ی موقعیت انسان، به دست و اراده ی خود اوست . رهایی در گرو هستی همه است . انسان اسطوره ی اصل تاریخ است ، و همه چیز از او ساخته است. در این مکان، کارآیی هیچ کس با دیگری تفاوتی ندارد . مگر آن که مجموعه ای از عوامل گوناگون در وجود او تاثیر نهاده باشد . آن چه باید بشود ، می شود. از هماهنگی نیروهای انسانی می شود.»

توضیح شعر:

هنگام آن است که زمان، سرانجام نعره ای بر لب بیاورد . و در این گستره براین دودمان ، تن پوش ماتم بپوشاند . سیل ستمی که خانه ی مردم را درهم ریخت ، اکنون بهتر است ، که خانه ی آفرینندگان خود را درهم بکوبد. اساس و بنیان سست ستم را برکند و از روی زمین پلیدی ها را بروبد .

هنگام آن است که دنیا با اشک خود دریایی بیافریند و شور و غوغایی برپا کند. انسان های ستم دیده و رنج کشیده با هم یکی شوند و دنیا سرشار شور و شادی شود.

خواب زمستانی

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با بوسه ی گرمش به سوی او دویده،
تیر پروازی به سنگین خوابِ روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را،
درجهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوش
زندگی در زهرهای ناگواریش.
خواب می بیند فرو بسته است زرین بال و پرهایش
از بر او شورها بر پاست.
می پرند از پیش روی او
دل به دو جایان ناهم رنگ،
و آفرین خلق بر آنهاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوک آلوده مرغی زشت،
جوش آن دارد که برگیرد زجای او را

واوست مانده با تنِ لخت و پرِ مفلوک و پایِ سرد.

پوست می خواهد بدراند به تن بی تاب
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبار انگیزی از این گونه با آیام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقت ها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده
آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی داند.
برد پروازِ کدامین بال تا سوی کجا باشد.
کس نمی بیند.
ناگهان هولی برانگیزد
نابجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانی ها
سردی آرای درونِ گرمِ اوبا بالهایش ناروان رمزی است
از زمانهای روانی ها.

سرگرانی نیستش با خوابِ سنگینِ زمستانی
از پسِ سردیِ روزانِ زمستان است روزانِ بهارانی.
او جهانِ بینی ست نیروی جهان با او
زیرِ مینایِ دو چشمِ بی فروغ و سرد او، تو سردمنگر
رهگذار! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.
او شعاع گرم ازدستی به دستی کرده برپیشانی روزوشب دلسردمی بندد

مرده را مانند. به خوابِ خود فرو رفته است اما
بر رخ بیداروار این گروه خفته می خندد.
زندگی از او نشسته دست
زنده است او، زنده ی بیدار.
گر کسی او را بجوید، گر نجوید کس،
ور چه با او نه رگی هشیار.

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی او رسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

۵ خرداد ۱۳۲۰

خواب زمستانی

بار اول که شعر خوانده می شود، این گمان به وجود می آید که منظور خواب زمستانی پرنده ی آگاهی بخش و بیدارگر است. اما شاعر در جای جای شعر نشان می دهد که پرنده نخواهیده است و مراد از خواب زمستانی، سردی و سکوت خفقان آوری است که بر جامعه حاکم است. و این ایهام زیرکانه با خواندن تمام شعر به خوبی آشکار می شود. این کار شاعر، شعر «کسی که مثل هیچکس نیست» فروغ فرخزاد را به یاد می آورد:

«من خواب یک ستاره ی قرمز را / وقتی که خواب نبودم دیده ام.»

شعر خواب زمستانی سه ماه مانده به یورش متفقین به ایران در شهریور ۱۳۲۰ سروده شد. چنانکه پیش از این در اشعار قبل نمایانده شد شاعر می داند چه پیش می آید و هجوم و اشغال را از پیش درک کرده است و اخبار آن به شیوه های گوناگون در ایران پخش شده. با این همه از این که مردم جنب و جوشی ندارند در شگفت می ماند و شعر خواب زمستانی بیانگر این اندیشه ی نیما است:

سرش را مانند شکست خورده ها به زیر یال برده است - خود را به خواب زده است - نه کسی آرزوی یاری به او را در سر پرورانده نه بوسه ی محبتی به او نیرو بخشیده است. پرنده ی هوشیارو زیرکی که، در دوران خفقان و سرکوب سنگین، دردنیایی بین مرگ و زندگانی، دنیای زندگان را، خواب می بیند.

زندگی با همه ی تلخی و ناگواری هایش لحظه های شیرینی دارد. خواب می بیند که بال و پر زرش بسته و شور و غوغایی بر پا شده است. نیرنگ بازان بیگانه با مردم، به تلاش و غوغا آفرینی مشغولند و مردم آنان را تحسین می کنند.

خواب می بیند که مرغی با منقار آلوده به زشتی، در تلاش است که او را از میان بردارد و او تنها، دست بسته، توان جنبش ندارد. به سختی بی تاب و خشمگین است. خاطر او از این خواب پریشان است. در روزهایی این چنین غمزده و آشفته، ای بسا

زنده ای که شکست خورده و استعدادها و شایستگی ها که بروز نکرده است و چه بسا ناشایست ها که به شهرت رسیدند و شایستگان که در گمنامی زیستند. این شایستگان آتش را در وجود خاکستر خود پنهان کرده و بدبخت و بیچاره شده اند. کسی نمی تواند بگوید که این روزها کی پایان می پذیرد و اثر آگاهی بخشی پرنده ی بیدارگر تا کجا خواهد بود این به دید کس نمی آید.

شاید ناگهان وحشی برانگیخته شود و ناشایستی با خشم و غضب طغیان کند و انسان آگاهی افسرده و دلمرده و خاموش شود.

پرنده ی بیدارگر و آگاهی بخش با وجود این که سرشت آرامی دارد، اما چشم امیدزنگانی ها ست ، با ظاهری سرد و افسرده و درونی گرم از آتش عشق . بال های بی حرکتش رمزی از دوران جنبش و جوشش است . یعنی آتش زیر خاکستری است که شعله ور خواهد شد . نسبت به سردی و سکوت و خفقان ، بی اعتنا و غافل نیست. می داند که به دنبال این خفقان شدید، دوره های جنبش و جوشش فرا می رسد. او تجربه ی روزگاران را دارد و از حقایق آگاه است و از توان جهانیان با خبر. هر چند چشمش افسرده و اندوهناک است اما درون دیده ی او را سرد تصور نکن . زیرا بی گمان روزهای دلپذیری را - پرنده- با خود دارد.

گرمای عشق و محبت را دست به دست کرده و شب و روز را از نومیدی نجات می دهد. به مرده می ماند ، اما خود را به خواب زده است ، و بر چهره بیدارگونه ی این مردم غفلت زده و ناآگاه می خندد. اگر چه به دلیل تنهایی ناتوان است ، خواه کسی به او روی بیاورد یا تیاورد ، زندگی از او ناامید نیست « زنده است او، زنده ی بیدار.»

نیما برای این که بگوید اوضاع تغییر نکرده است و جامعه همچنان در سکوت سرد و خفقان است و پرنده ی بیدارگر در همان وضعیت است ، بند اول شعر را در پایان تکرار می کند.

من لبخند

از درون پنجره ی همسایه ی من، یا ز ناپیدای دیوار شکسته ی خانه ی من
از کجا یا از چه کس دیری ست
راز پرداز نهان لبخنده ای اینگونه در حرف است:

- من در اینجا می نشستیم.

از دل چرکین دم سرد هوای تیره با زهر نفسهاتان رمیده
دل به طرف گوشه ای خاموش بسته
راه برده پس برون تیرگیهای نفسهای به زهر آلوده تان در هر کجا، هر سو
که نهان هستید از مردم، منم حاضر،
خوبتان در حرفها دیده،
خوبتان بر کارها ناظر،
در سراسر لحظه های سرد،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشه ی مفلوج باطل دوست
بر هوای راه های دور رفته؛
در سراسر لحظه های گرم،
آن زمان که همچو کوران، همچو بی وزنان،
دست بر دیوار می پایید؛
همچو مفلوجان بی پای و زمین گیر
سر به روی خاک می سائید
و نگاه بی هدفان بر سریر سنگهای چرک سوده است.

آن زمان که بر جبین تنگتان تابان شراری می شود تبدیل
به جدار سرد خاکستر
لیک مشتی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر.

آن زمانی که سفالی گوهریتان می نماید
در تک تاریک گور حدقه ی چشمهاتان
نه دمی بر گوهری تابان
نگه تان می گشاید.

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان،
آبریزان دروغ اشگهاتان می کند سرریز
روی سیمای خطر انگیز،
وزره دندانان، همچون شعاع خنجر عفریت
برق خنده های باطل می جهد بیرون.

در همه آن لحظه های تلخ یا ناتلخ،
می دود چاراسبه فرمان نگاه من
گر به کار خود فرو باشید
یا به کارمردم دیگر
یا به کاهیده زبار خود
یا بیفزوده به بار مردم دیگر؛

دیده بانی می کنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بی خیال از دستکار سردتان درمن
کاوش بی هوده ی مردم نمی بندد رهی بر من.

بیهده نشکسته ام من
برعبث ننهاده ام نقشی شکسته بر شکسته.
هرچه تان با گردش زنجیر من بسته.

گریه تلخی بر لب خاموش واری می نشینم،
گریه حسرت می فزایم، یا به رنجی می گشایم،
من، من لبخنده ی روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گزینم.

خرداد ۱۳۲۰

من لبخند

جای راز پرداز نهان من لبخند کجاست؟ پنجره ی همسایه؟ اما کدام همسایه؟ همسایه ای که در کتاب «حرف های همسایه» نیماست؟ اگر با همسایه ی مطرح در کتابش آشنایی داشته باشیم، نمی تواند او باشد. زیرا که آن همسایه از نظر دقت و زیرکی و هوشیاری بسیار پایین تر از نیماست. حتی به شاگردی وی هم نمی توان پذیرفتش. اما لبخند پنهانی که رازها را افشا می کند، همسنگ نیماست. نیما هم مطمئن نیست کجاست؟ «یاز ناپیدای دیوار شکسته ی خانه ی من»؟ خفقان و سرکوب چنان سکوت را برجامه حاکم کرده است که آشکارکننده ی راز معلوم نیست از شکاف پنهان کدام دیوار سخنانش را می گوید، و نیما در این هم شک دارد. آن چه که مهم است، نیما دریافته جزو، راز پرداز همسنگش در حال افشاگری است، هر چند پنهان و ناپیدا. شاید منظور نیما این باشد که جامعه هرگز افراد بیدار و آگاه اما بدون خودنمایی، از درون خالی نمی شود. همیشه مبارزه هرچند پنهانی باشد و به چشم نیاید، ادامه دارد. منتها باید دقت نظر داشت. سراپا گوش و چشم و شعور بود تا دید و دریافت :

لبخند پنهان رازآمیزی، دیری است که آشکار نیست از کجا در سخن گفتن است. من در این جا نشسته، از دل چرکین و نفس های مسمومتان که از آن آه نومییدی و آرزوهای تیره برمیآید، بیزارم. دلبسته ی گوشه ی خلوتی شده ام. برای رهایی از نفس مسمومتان به هر سوی روی آوردم. با این که خود را از مردم پنهان می کنید، من شما را می شناسم. در حرف ها خوبی تان را دیده، کارهای خوبتان را زیر نظر دارم، در تمام لحظه های غم زدگی، آن زمان که افسرده خاطرید و از ژاژخایی اندیشه تان چشم به راه راههای دور هستید، در آن لحظه های دشوار که مانند کوران و سبکسران از روی ناتوانی انتظار می کشید. و مانند فلج شدگان بیچاره، زبونی خود را به نمایش می گذارید؛ و با نگاه گمراه بر تخته سنگ های چرکین سجده می کنید، شما را زیر نظر دارم. آن زمان که شعله ی خشم تان افسرده شد و پشیمان می شوید و در

نتیجه داغ این کار بر پیشانی تان می ماند ، آن زمان که در نگاه بی رمق و بی روحتان چیزهای بی ارزش ، ارزشمند می نماید و چشم بر جلوه های واقعی حقایق می بندید ، آن زمان که مانند مردگان بی اراده باران اشک هایتان به دروغ بر روی چهره ی هراس انگیزتان سرازیر می شود و خنجر برق اهریمنانه ی دندانانتان با خنده های بیهوده و بی معنی بیرون می جهد، در تمام لحظه های ناگوار یا گوارا، چه می خواهید سرگرم کار خود باشید. یا از کار دیگران سر در بیاورید، یا می خواهید از زحمت خود کم کنید یا موجب رنج دیگران شوید، من نیز با تیزی تمام کارهای بد و خوب شما را می پایم . فارغ از برخورد سردشما، کنجکاوی بیهوده ی مردم مانع کار من نمی شود. بیهوده این همه رنج نکشیدم و از رنج هایم بیهوده این همه تجربه نیندوخته ام . همیشه هر کارتان موجب گرفتاری من شده است . اگر تلخی های خاموشی و گوشه نشینی را تحمل می کنم ؛ اگر به حسرتم افزوده یا در رنجم گشایشی ایجاد شود، من قلب امید روزهای تلخ و دردناک عاشقی گوشه نشین هستم.

لکه دار صبح

چشم بودم بر رحیل صبح روشن
با نوای این سحرخوان شادمان من نیز می خواندم به گلشن
در نهانی جای این وادی
بر پریدنهای رنگ این ستاره
بود هر وقتم نظاره.
کاروان فکرهای دور دور این جهان بودم
راه های هولناک شب بریده
تا پس دیوار شهر صبح اکنون در رسیده.
بر سر خاکستم ره بود
وین سخن را دمبدم گویا:
« می رسد صبح طلایی
می رمند این تیره رویان
پس به پایان جدایی
چشم می بندم به روش های دیگر سان.»

آمد از ره این زمان آن صبح
لیک افسوس!
گرچه از خنده شکفته
زیر دندانش زچرکین شبی تیره نهفته
می نماید لکه داری روی خاکستر سواری
می دمد بر صورت خاکی

همردیف نابکاری.
لکه دار صبح با روی سفیدش روبروی من
می نشیند خنده بر لب.
می پراند تیرهای طعنه ی خود را به سوی من.
آه! این صبح سراسیمه
از ره دهشت فزای این بیابان ها رسیده
تا بدین جانب عبث با سر دویده.
از سفیداب رخ زردش زدوده
رنگ گلگون تر
پس به زرد چرک آلوده
می نماید پیش چشم من
نه چنانکه در دگرجا.

یوش ۱۰ شهریور ۱۳۲۰

لکه دار صبح

این شعر در ۱۰ شهریور ۱۳۲۰ سروده شد. و متفقین در سوم شهریورماه یعنی یک هفته پیش از سرایش شعر، به ایران هجوم آوردند و اشغالش کردند.

لکه دار یعنی رسوا. آن که توسط صبح رسوا شده است. آن گروهی که در اشعار پیشین در انتظار نجات دهندگانی بودند که از راه دور بیایند و با سرایت جنگ به این کشور، به کمک آنها بیایند، در حالی که خود هیچ کاری نمی کردند و فقط سرگرم کار و زندگی آن چنانی خود بودند، اکنون صبح مورد انتظارشان دمیده است: چشم براه کاروان سپیده صبح بدم. همراه آواز بلبل من هم با شا دی دریاغ می خواندم در جایی پنهانی، میان کوه ها ناپدید شده، ستاره ی صبح را در روشنایی سپیده نگاه می کردم و افکار گوناگون مردمان جهان را با خود داشتم. دوران سیاه سرکوب را تجربه کردم و حال به پشت دیوار قلعه ی شهر صبح رسیده ام. در حالی که راه پر از تشویش را سپری کردم، این سخن را بر زبان می رانم:

صبح طلایی طلوع می کند و این سیاهکاران می گریزند. من در پایان این دوران تیره به روش های دیگر گونه ای می اندیشم.

این همان صبح مورد انتظار است که از راه رسیده، و گرچه سپیده با شادی طلوع کرده است؛ در زیر دندان های چرکین - لکه دار صبح - تیره بختی ما پنهان است.

یک رسوا بر فضای صبح حاکم شده، و زشتی و پلیدی بر روی زمین می تازد.

کسی را که صبح رسوا کرده است؛ اکنون برابر من پیروزمندانه می نشیند و تیر نگاه های طعنه آمیزش را به سوی من هدف گرفته است. آه! این صبح که با دلوپسی از راه وحشتناک این بیابان رسیده، بیهوده با اشتیاق فراوان به این جا آمده است.

لکه دار صبح که با چهره ی خونین تر - خشمناک تر - سپیدی روی صبح را از بین برده و افسرده و غمگینش کرده است، در چشم من صبحی است ناپسند. نه آن گونه که در دیگر جاها به نظر می رسد.

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام
از برِ دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگلِ مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری.
دلربایی زپی استهزا
خنده ای کرد و پس آنگه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش.
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش.

جنگل کلارزمی شهریور ۱۳۲۰

جفدی پیر

این شعر در غروب آفتاب سروده شد. شاعر طرح تصویر غروب را برای بیان سکوت و خفقان انتخاب کرده است و با آوردن کلمه ی «هیس!» از همان ابتدای ورود به خوانش شعر، به خواننده می‌رساند که با یک غروب عادی سروکار ندارد؛ و کلمه های آرام و غلتیدن بر بار عاطفی شعر مبنی بر سکوت و اضطراب را بیشتر بیان می‌کند. جوی باید چنان آرام بغلتد و برود که سکوت شکسته نشود. آفتاب با نگره افسرده اش به خاک، رنجید و غروب کرد. (آفتاب پریدن: غروب کردن)

جنگل نماد جامعه و مردم است. اما در مصرع دوم بند دوم «نیست زیبا صنمان را خبری» ایهام دارد. هم به این معنی که به دلیل سرکوب و کشتار، از روشنفکران و مبارزان، در این غروب خبری نیست؛ هم به این معنی که برای مبارزان و روشنفکران اوضاع چنان خفقان آواراست که هیچ خبر خوشی برای آن‌ها نیست. دلربایی را نگارنده یک مصدر می‌داند، به معنی عشق، همان نیرویی که هرگز از بین نمی‌رود، پس عشق به این خفقان و سکوت ریشخند زد و بی‌اعتنا گذر کرد. که البته این معنی با سیر اندیشگی نیما همخوانی دارد، زیرا وی هرگز امید را از دست نداده و شعر نو میدانه نسروده است.

در بند سوم کلمه های جفد و جفد پیر آورده شد. جفد اول حکومت رضاشاهی است که به دلیل ستم‌ها و سرکوب‌های وحشیانه و خون‌ریزی‌ها، اینک تمام قدرتش در خون‌هایی که جوشانده، غرق شده است، تنها و بی‌یاور، بر سنگ نشسته اما جفد پیر، استعمارگر پیر است که به ایران یورش آورده با اندیشه ی ستم‌گرانه و غارتگرانه، منتظر فرصت است.

«پای در قیر به ره دارد گوش.»

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می بندید
بر کمرهاتان کمر بند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه تان بر تن ؛
یک نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوبد
باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده

سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تایش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می پاید،
می زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشایی!
موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پنخش می گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش
می رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می آید:
- «آی آدمها» ...

و صدای باد هر دم دلگزاتر،
در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
- «آی آدمها» ...

۲۷ آذر ۱۳۲۰

آی آدمها

استبداد رضاخانی سال ها در این کشور اسب تاخته است. تمام جنبش ها و مبارزان و روشنفکران سطوح مختلف را در هم کوبیده، حتی مخالفان نیمه جان درون حکومت را از بین برده و ابزار راه خردورزی و روشنگری را نابود کرده یا آن ها را به آلت دست تبلیغات خود بدل نموده است. و زمانی که استبداد و کارگزارانش توسط نیروهای متفکین از قدرت رانده شدند، مردم در شرایطی قرار گرفتند که نمی توانستند اوضاع پریشان را به طور واقعی و آن چنان که شایسته ی نجات هست، دریابند. هرج و مرج شدید در همه جا روان است و هر کهنه کاری که از گوشه ای سر برآورده و قدم در گستره ی مبارزه گذاشته، تنها در اندیشه ی منافع گروهی خویش است؛ و اکثریت ملت هم، چندان گرفتار گذران زندگی روزمره اند که غم نان شان، آن ها را از چاره جویی روشن بینانه در چنین شرایط نداشتن باز داشته است. و اگر اقلیتی، تازه، گام در عرصه ی مبارزه گذاشته اند، به دلیل دشواری کوله بار تجربه، چگونه می توانند «روی این دریای تند و تیره» را با تمام پیچ و خم ها و پست و بلندی هایی که ریشه در فرهنگ و تاریخ کشور دارند، دریابند. و افرادی مانند نیما که از بینش و شناخت درستی برخوردارند آن چنان اندکند، که کم یابند. در چنین شرایطی است که نیما به عنوان یک نفر فریاد می زند «آی آدم ها».

اما این آدم ها کیستند؟ در کجا هستند و دارای چه ویژگی هایی هستند. نیما دو گروه را مورد خطاب قرار می دهد:

۱- گروهی در ساحل نشسته از کوران توفان در امانند. «کمریندها را تنگ بر کمرهاشان بسته اند» و آماده ی کار هستند. تصور می کنند قدرتی به دست آورده اند تا بتوانند راه نجاتی بیابند. اما «بیهوده پندارند» زیرا: کشور در دست نیروهای دو اشغال گر است که هر کدام با نیت خاص خود در اندیشه ی دست یابی بر این خاکند. آیا این بیهوده پنداران نیستند که تصور می کنند این دو نیرو نجات بخشدند؟ زیرا آمدن آن ها موجب دست یابی به یک جامعه ی آزاد نیست.

۲- ولی گروه دیگر بساط دلگشا دارند، نان شان بر سفره و جامه شان پر تنشان است. « روی ساحل آرام در کار تماشا هستند ». وی گروهی را در شعر می شناساند که در اندیشه ی تن خویشند و می خواهند به هر شکلی خود را حفظ کنند، تا لذت ببرند. به هر بهایی می خواهد باشد. هم اینانند که در برابر هر قدرتی، نان به نرخ روز می خورند و همیشه در ساحلند. توفان را برای تماشا دوست دارند. به چگونگی و ماهیت آن کاری ندارند. مهم این است که دریای توفانی به آرامش آن ها لذت بیشتری ببخشد.

چرا نیما این گروه را بیشتر مورد خطاب قرار می دهد. واقعیت این است که اینان همیشه و در هر شرایطی خود را به چشم می کشند و به عنوان ابزار قدرت نقش بازی می کنند. خود را فراتر از مردم میدانند و هر ستمی را که بر جامعه می رود با دست آنها جاری می شود. در جلوی صحنه ی قدرت هستند. مورد مراجعه ی مردم اند و از وضعیت پریشان کشور بیشترین سود را می برند. نیما شعر را به گونه ای پایان می برد که اینان هیچ کاری انجام نمی دهند. این گروه از این رو بیشتر در شعر نیما مورد خطاب هستند، تا بهتر شناخته شوند.

اگر اکثریت مردم به دلیل شیوه ی زندگی شان نمی توانند اوضاع را چنان که هست ببینند اما وی می داند که همین اکثریت خاموش هستند که بار سختی کشور به دوش آنان است هم از این رو و برای آن ها و از جانب آن هاست که به عنوان فردی روشن بین فریاد می زند. نیما با زیرکی فقط از خاک وطن سخن نمی گوید بلکه میهن را با مردمش وطن می داند. به این علت است که به عنوان فردی که در میان این مردم زندگی میکند، درک و دریافت خود را با عباراتی چون « دریای تند و تیره و سنگین »، « چشم از وحشت دریده » و « آب را بلعیده در گود کبود و هرزمانی بی تایی اش افزون » بیان می کند.

و با « چنان مستی به جان افتاده بس مدهوش، می رود نعره زنان » درواقع همه ی اشتیاق درون خود را برای فراخواندن مردم جهت کمک و رهایی درک درست واقعیت ها، ابراز می دارد و هم از جانب آن ها دیگران را مورد خطاب قرار می دهد، تا پیش از آن که دیر شود و همه چیز بر باد رود، به خود بیایند.

برخلاف آن چه تا کنون در بعضی جاها نوشته اند؛ نیما این شعر را برای شعار و روزآمد و بنا به خواست گروهی خاص نسروده است، وی چندان زیرک و هوشیار و آگاه و دارای نظام اندیشگی استوار است که زیر بار خواست این و آن نرود و شعر سفارشی نسراید. شاید موضوعی که عده ای را به این تصور کشانده، سادگی کلام و کمی کاربردِ نماد و شعارگونه نمایی آن است. با این همه به اعتقاد نگارنده نمادها نه تنها نسبت به دیگر اشعار وی کم نیستند بلکه بیشتراند، چون ساده اند جنبه ی نمادین آن ها کمتر به دید می آید. با توجه به فضای پدید آمده پس از یورش متفقین و از بین رفتن بگير و ببند ها به طور موقت، و تهمید رضا خان، دلیل سرایش این شعر به این گونه امری طبیعی است. در حالی که اندیشه ی سیاسی نهفته در اشعارش پیش از این با توجه به سرکوب و خفقان بسیار شدید با نمادهای شخصی و رمزگونه امری است متناسب با شرایط.

پانوش

- ۱- مجموعه ی کامل نامه های نیما یوشیج ، گردآوری و نسخه برداری و تدوین
سیروس طاهباز ، تهران، انتشارات علم، چاپ سوم ۱۳۷۶ ص ۵۶۷
- ۲- همان منبع ص ۵۸۰
- ۳- نیما یوشیج ، شمس لنگرودی، تهران، نشر قصه ، چاپ اول ۱۳۸۰ ص ۹۳
- ۴- مجموعه ی کامل نامه های نیما یوشیج ص ۶۳۰
- ۵- تمرین مدارا، محمد مختاری، تهران، انتشارات ویستار، چاپ اول ۱۳۷۷ ص ۱۸۴
- ۶- نیما یوشیج، شمس لنگرودی ، تهران نشر قصه، چاپ اول ۱۳۸۰ ص ۸۱
- ۷- اندیشه و هنر نیما ، دکتر بهروز ثروتیان، تهران، انتشارات نگاه ، چاپ دوم
۱۳۷۸ ص ۲۲۵ . داخل کروش توضیح نگارنده است .
- ۸- انسان در شعر معاصر، محمد مختاری، تهران، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۷۸ ص
۱۷۵
- ۹- همان منبع ص ۱۹۰
- ۱۰- چشم مرکب، محمد مختاری، تهران، انتشارات توس چاپ نخست ۱۳۷۸ ص ۱۰۹
- ۱۱- نیما یوشیج ، شمس لنگرودی ، تهران، نشر قصه، چاپ اول ۱۳۸۰ ص ۱۱۲
- ۱۲- ری راه گفتگو با محمد مختاری، انتشارات معین کاری از فرهنگ خانه ساری ،
چاپ اول ۱۳۷۶ ص ۴۱
- ۱۳- مرقد آقا، نیما یوشیج، تهران، انتشارات مرجان چاپ دوم ۱۳۴۹ صص ۱۰ و ۹
- ۱۴- مجموعه ی کامل نامه های نیما یوشیج ، گردآوری و نسخه برداری و تدوین
سیروس طاهباز، تهران، انتشارات علم، چاپ سوم ۱۳۷۶ ص ۵۹۸
- ۱۵- همان منبع ص ۵۶۴
- ۱۶- اتللو، ویلیام شکسپیر، ترجمه ی ابوالقاسم خان ناصرالملک، چاپ مطبعه ملی
فرانسه، پاریس ۱۹۶۱، انتشارات نیلوفر چاپ سوم ۱۳۷۵ صص ۹۸ و ۹۹

۱۷- انسان در شعر معاصر، محمد مختاری، تهران، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۷۸ ص

۲۵۰

۱۸- همان منبع ص ۲۰۰

۱۹- همان منبع ص ۲۰۲

۲۰- همان منبع صص ۲۲۸ و ۲۲۹

۲۱- واژه نامه همدانی، هادی گروسین، همدان، انتشارات مسلم، چاپ اول ۱۳۷۰ ص

۱۲۰

۲۲- انسان در شعر معاصر، محمد مختاری، تهران، انتشارات توس، چاپ دوم ۱۳۷۸

ص ۲۲۹

نشر زاوش منتشر کرده است:

مبانی زبان و دستور زبان فارسی (تألیف اسدالله عمادی)

دانش زبان شناسی ، جستجو برای شناخت راز و رمز زبان است .
کشف رازهای زبان ، رسیدن به رازهای پنهان تفکر است، زیرا
تفکر تنها با زبان ، اندیشیده می شود.

دستور سنتی، راهکاری برای درست نوشتن نبود. دستور سنتی پیوسته
قوانینی وضع می کرد تا خود را حفظ کند، اما این قوانین، بیرون از
زبان معیار، تلاش برای بازگشت به گذشته های تاریخی بود.
زبان در گذر زمان ، خود را پیراسته می کند و رو به سادگی می نهد،
این واقعیت را دستور سنتی درک نکرد و علت درماندگی و
ناکارایی آن ، همین است. پیشتر، دستور کتاب های درسی ، بر
دستور سنتی مبتنی بود، اکنون تلاش شده است که دستور زبان
فارسی، خود را به زبان معیار نزدیک کند.

کتاب فوق برای دانش آموزان و داوطلبان کنکور (نظام جدید) و
دانش پژوهانی نوشته شده که در جستجوی راه هایی آسان و ساده
برای شناخت دانش زبان شناسی و دستور زبان فارسی هستند.

